

از
پروفیسر تریو
کتاب های
نیویورک تایمز



اعتراف، خیانت نیست
حرفی که می زنی و کاری که انجام
می دهی اصلاً مهم نیست.
فقط احساسات
هستند که مهم اند



اعتراف

Callin Hooper

کالین هوور

ترجمه‌ی الهام افسری

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

پیش‌گفتار

کالین هوور نویسنده‌ای آمریکایی و اهل تگزاس است که در ۱۱ دسامبر ۱۹۷۹ به دنیا آمده است. وی تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته‌ی علوم اجتماعی به پایان رسانیده است و اکنون به‌عنوان یک مدرس فعالیت می‌کند. او در نوامبر سال ۲۰۱۱ اولین رمان خود را به نام «بسته» نوشت. البته او در ابتدا قصد نداشت آن را چاپ کند اما پس از مدتی وبلاگ‌نویسی به نام «ماریس بلک» تصمیم گرفت کار او را نشر دهد و همین امر با استقبال گسترده مردم روبرو شد و کالین هوور این شهامت را پیدا کرد که بیشتر و بهتر به کارش ادامه دهد. نتیجه‌ی این تلاش سبب شد تا چند رمان دیگر نیز بنویسد که همه‌ی آن‌ها در لیست پرفروش‌ترین‌های «نیویورک تایمز» قرار گرفتند.

وی همچنین در سال ۲۰۱۵ رمان «اعتراف» را نوشت و علاوه بر این که پرفروش‌ترین رمان «نیویورک تایمز» شد، توانست جایزه‌ی انتخاب بهترین کتاب از نگاه خوانندگان «گود ریدز» را نیز به‌دست آورد، از اوایل سال ۲۰۱۷ نیز سریالی از روی این رمان عاشقانه با بازی «کتی لکرک» و «رایان کوپر» ساخته شده است.

هوور نویسنده‌ای است که بیشتر برای نوجوانان و بزرگسالان می‌نویسد. زبان او زبانی ساده و پراز توصیفات است که در ترکیب با نحوه‌ی نگارش خاص و استفاده از زبان رسمی و محاوره درکنار هم، چنین نوشته‌های دلنشینی را می‌سازد و بیشتر کارهایش در سبک «واقع گرایی» و «عاشقانه» قرار می‌گیرند. او نویسنده‌ای است که مدرن می‌نویسد و در هیاهوی این مدرنیته ارتباطات عاطفی بین انسان‌ها را با نگارشی خاص به تصویر می‌کشد. امید است ترجمه حاضر بتواند به بهترین شکل، مخاطب را با آنچه که هدف هوور بوده است، پیوند دهد.

مترجمین / پاییز ۱۳۹۵

اعتراف، خیانت نیست

حرفی که می‌زنی و کاری که انجام می‌دهی اصلاً مهم نیست.

فقط احساسات هستند که مهم‌اند

و اگر همین احساسات سبب شوند

که عشق من به تو ذره‌ای کم شود

این جا خیانت واقعی رخ داده است.

جورج اورول / ۱۹۸۴

تمام اعترافاتی که در این کتاب می‌خوانید واقعی هستند و از افراد نانشناس جمع‌آوری شده است.
این کتاب تقدیم به تمام کسانی که شجاعت اعتراف را داشته و دارند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

از در ورودی بیمارستان رد می‌شوم و می‌دانم که این آخرین بار است. داخل آسانسور، دکمه‌ی شماره‌ی سه را می‌فشارم. آخرین لحظات نورانی بودنش را نگاه می‌کنم. آسانسور در طبقه‌ی سوم متوقف می‌شود. به پرستار لبخند می‌زنم، دلسوزی نهفته در چهره‌اش را برای آخرین بار می‌بینم. از مقابل اتاق تدارکات و استراحت کارکنان برای آخرین بار رد می‌شوم. به مقابلم خیره می‌شوم و راهم را به سمت انتهای سالن پیش می‌گیرم و با جسارت تمام، به آرامی انگشتانم را بر در می‌کوبم و منتظر می‌شوم تا آدام^۲ برای آخرین بار مرا به اتاق‌اش دعوت کند.

«بیا داخل.»

صدایش سرشار از امید است. چیزی که من از آن سر در نمی‌آورم. به پشت روی تخت‌اش دراز کشیده است. وقتی مرا می‌بیند با لبخند گرمی از من استقبال می‌کند و می‌خواهد به او ملحق شوم. نرده‌های کنار تخت پایین هستند، به آرامی کنارش دراز می‌کشم و دستم را دور سینه‌اش حلقه می‌کنم و پاهایمان را در هم گره می‌زنیم. صورتم را زیر گردنش گم می‌کنم، البته در جستجوی گرمایی که نیست.

بدنش سرد است. تکانی به خودش می‌دهد و در وضعیت همیشگی‌مان قرار می‌گیریم، طوری که بازوی چپش زیر سر من و بازوی راستش روی من قرار دارد و مرا به سمت خودش می‌کشد. کمی بیشتر از همیشه طول می‌کشد تا احساس راحتی کند. با هر حرکت کوچکی که می‌کند، سریعتر نفس می‌کشد. تلاش می‌کنم به روی خودم نیاورم، اما سخت است. از بیشتر شدن ضعف بدنش آگاهم، بی‌رنگ و روح شدن پوست و لرزش را در صدایش حس می‌کنم. هر روز وقت ملاقات، می‌بینم که از من دور تر می‌شود و کاری از من بر نمی‌آید.

همواره در چنین شرایطی کاری از دست کسی بر نمی‌آید، جز نگاه کردن.

شش ماه است که یکدیگر را می‌شناسیم و امروز این خط پایان ماست. البته همه‌ی ما برای معجزه دعا کرده‌ایم اما این بار از آن معجزه‌هایی که در زندگی عادی اتفاق می‌افتند، خبری نیست. چشمانم را می‌بندم و لب‌های سرد و بی‌روح آدام را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم. به خودم می‌گویم گریه نکن، اگرچه می‌دانم محال است، اما باید حداقل تلاشم را بکنم که اشک‌هایم جاری نشوند.

آدام به آرامی نجوا می‌کند:

«غمگینم.»

با توجه به موقعیتی که در آن هستیم، حرف‌هایش کمی نامربوط است، اما باز هم آرامم می‌کند، قطعاً نمی‌خواهم غمگین باشد اما اکنون همین غمگین بودنش را نیز احتیاج دارم.

می گویم: «من هم همین طور.»

ملاقات های چند هفته ای اخیرمان توأم با گفتگو و لبخند بود و مهم نبود که چقدر نقش بازی می کنیم. حالا هم نمی خواهم این ملاقات نیز تفاوتی با دیگر ملاقات هایمان داشته باشد، اما دانستن این که امروز ملاقات آخر است، خنده را به ما زهر کرده است. دلم می خواهد پا به پایش گریه کنم و بگویم که این بی انصافی ست اما حاصل این کار چیزی جز کدر کردن این خاطره نیست.

وقتی که دکترها در پورتلند^۲ او را جواب کردند، خانواده اش تصمیم گرفتند او را به بیمارستانی در دالاس^۳ منتقل کنند. البته نه به این خاطر که به دنبال معجزه بودند بلکه به این دلیل که تمام خانواده ای او در تگزاس زندگی می کردند و فکر می کردند اگر نزدیک برادر و دوستانش باشد، حال او بهتر می شود.

یک سال قبل آدام و خانواده اش به پورتلند آمده بودند، درست دو ماه پیش از آشنایی مان.

تنها شرط آدام برای انتقالش به تگزاس این بود که من هم کنارش باشم. این جدالی بود برای راضی کردن هر دو خانواده، اما این آدام بود که همیشه می گفت کسی که قرار است بمیرد من هستم و من می گویم که چه کسی باید با چه کسی در چه زمانی باشد.

پنج هفته از آمدنم به دالاس می گذرد و هردومان دیگر علاقه ای به خانواده ها نداریم. به من ابلاغ شده بود که باید فوری به پورتلند بازگردم در غیر این صورت خانواده ام برای این خروج طولانی مدت جریمه خواهند شد. اگر این طور نبود احتمالاً خانواده ام اجازه می دادند که بیشتر بمانم اما افسوس که خانواده ام پایبند به قوانین اند.

امروز پرواز دارم، و هر دو خسته از قانع کردن خانواده ام برای ماندنم هستیم. البته این را به آدام نگفتم و هرگز نخواهم گفت اما دیشب پس از خواهش های بسیار مادرش لیدی^۴، آب پاکی را روی دستم ریخت.

«ببین آبورن، تو پونزده سالته. فکر می کنی هر حسی که به پسرمان داری واقعیه. اما تا یک ماه دیگه همه ی این حس و حال از سرت می افته. ماهایی که از بدو تولد عاشقشیم، برای نبودش تا آخر عمرمون زجر خواهیم کشید اما تو نه. اون فعلاً به ما نیاز داره نه تو.»

حس عجیبی ست وقتی در پانزده سالگی حرف هایی پراز نیش و کنایه می شنوی. حتی نمی دانستم باید چه جوابی به مادرش بدهم. چگونه دختری پانزده ساله باید از عشق طرد شده اش در برابر دیگران دفاع کند؟ وقتی که خامی و سن و سالی نداری، چنین دفاعی غیر ممکن است. شاید هم حق با آنهاست. شاید ما عشق را آنگونه که والدین مان درک می کنند، نفهمیم اما کاملاً آن را در عمق جانمان حس می کنیم و این شاید حسی شبیه دلشکستگی است.

آدام در حالی که برای آخرین بار آرنجم را نوازش می کند، می پرسد: «چقدر تا پروازت مونده؟»

«دو ساعت. مامانت و تری^۲ پایین پله‌ها منتظرن. مامانت میگه اگر بخوایم سر وقت برسیم باید تا ده دقیقه دیگه این جا رو ترک کنیم.»

به آرامی با خودش تکرار می‌کند:

«ده دقیقه! واقعاً این زمان، برای گفتن چیزی که تا الان در بستر مرگ یاد گرفته‌ام کافی نیست. حداقل پانزده یا بیست دقیقه زمان می‌بره.»

می‌خندم و این بدترین اتفاق ممکن است، تلخ‌ترین خنده‌ای که تاکنون لب‌هایم به خود دیده‌اند. هر دونفرمان ناامیدی را در این خنده حس می‌کنیم و او مرا سخت در آغوش می‌کشد، اما نه مثل همیشه. در مقایسه با دیروز ضعیف‌تر شده. دستانش موهایم را نوازش می‌کنند و پس از بوسه‌ای می‌گوید:

«آبورن ازت متشکرم، برای خیلی چیزها، اما اول لابد باید بگم ممنونم که تو هم به اندازه‌ی من ناراحت و پکری.» دوباره می‌خندم، طبع شوخی دارد. حتی در آخرین لحظات.

«آدام، تو برای من خیلی خاصی، به همین خاطر که من هم نفس و هم بغض توأم.»

دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند و پس از تلاش بسیار مرا به سمت خودش می‌چرخاند و روبروی هم قرار می‌گیریم. در معصومیت چشمانش هیچکس تردیدی ندارد. لایه‌هایی سبز و قهوه‌ای، ملموس، بدون هیچ پلک‌زدنی، لبالب از احساس، چشمانی که تا کنون به این دقت آنها را ننگریسته بودم. چشمانی که روزی روشن‌ترین عضو بدن او بودند، حالا تسلیم تقدیر شده‌اند و به آرامی رنگ می‌بازند.

«برایم جالب است که چطور هردومان از این مرگ حرام‌زاده‌ی حریص ناراحتیم اما خانواده‌های مان هیچ‌وقت شعور درک این مسئله را ندارند چون اجازه نمی‌دهند حتا با کسی که از ته دل می‌خواهمش، لحظاتی را در آرامش سپری کنم.»

حق با اوست. قطعاً برای همین مسئله ناراحتیم. هردومان خسته‌ایم، خسته از نبردی که در آن، دست آخر خانواده‌ها پیروز هستند. اکنون می‌خواهم فقط به او توجه کنم و از آخرین لحظات حضورم بیشترین استفاده را ببرم.

می‌گویم:

«تو گفتی برای خیلی چیزها از من ممنونی، خب بعدیش چیه؟»

می‌خندد و انگشتانش را روی صورتم سُر می‌دهد. انگشت شست‌اش را روی لبانم می‌کشد و حسی در من شکل می‌گیرد که گویی قلبم می‌خواهد از سینه بیرون بزند، و سینه‌ام مثل قفسه‌ای خالی شود که هنگام بازگشت به پورتلند، باید آنچه در خود داشته را جای بگذارد.

«ممنونم که اولین انتخابت بودم و مال من بودی.»

خنده‌اش، او را از یک پسر بچه‌ی شانزده ساله‌ی در بستر مرگ، به یک نوجوان خوش تیپ، سرزنده و دلشاد تبدیل می‌کند، که گویی در اندیشه‌ی اولین کامروایی‌اش به سر می‌برد.

گفته‌ها و واکنش‌هایش، سبب می‌شود تا لبخندی روی لبانم بنشیند و دوباره به آن شب فکر می‌کنم، شبی قبل از آن که بدانیم قرار است به تگزاس بازگردد. از بیماری‌اش آگاه بودیم اما به روی خودمان نمی‌آوردیم. تمام عصر را درباره‌ی این حرف زدیم که اگر می‌توانستیم تا ابد با هم باشیم چه کارهایی می‌توانستیم انجام دهیم. سفر، ازدواج، بچه‌دار شدن (حتی انتخاب اسم بچه‌ها)، جاهایی که قرار است زندگی کنیم و ...

حتا پیش‌بینی کرده بودیم که زندگی زناشویی خاصی خواهیم داشت، البته اگر مجال با هم بودن باشد. زندگی زناشویی ما زبازند خاص و عام خواهد شد. هر روز صبح، قبل از این که برویم سر کار، هر شب قبل از این که به خواب رویم و حتی زمانی بین این دو و همین طور به این افکار می‌خندیدیم، اما خیلی زود ساکت می‌شدیم چون می‌فهمیدیم که این بخش از رابطه‌مان تحت کنترل ما نیست. هر چیز دیگری درباره‌ی آینده نیز همین‌طور است. اما می‌دانستیم که مرگ، نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. حتی درباره‌ی مرگ حرف هم نمی‌زدیم. چون مجبور نبودیم.

حال به چشمانم نگاه می‌کند و افکارم را همچون آینه‌ای روشن درون چشمان‌اش می‌بینم. بوسه را از سر می‌گیریم و بی‌وقفه ادامه می‌دهیم.

نوازش و بوسه، گریه و بوسه و خوشحالی از این که در جنگ با زندگی و مرگ و زمان، ما پیروز شده‌ایم. وقتی که دوباره خودم را در آغوشش می‌یابم، به آرامی می‌گویم دوستت دارم.

با دستانش گردنم را نوازش می‌کند و همچو بوسه‌ای که بر نامه‌ی خدا حافظی زده می‌شود، مرا می‌بوسد. زمزمه‌وار می‌گوید:

«آبورن خیلی دوستت دارم.»

مزه‌ی اشک‌هایم را میان بوسه‌هایمان حس می‌کنم و از این که خدا حافظی‌مان را با ضعفم خراب کرده‌ام احساس شرم دارم. پیشانی‌اش را روی لبانم می‌گذارد و تلاش می‌کنم تا هوای بیشتری تنفس کنم اما ترسی بر تنم چیره می‌شود که فکر کردن را برایم سخت می‌کند. حس ناراحتی مثل گرما در سینه‌ام گُر می‌گیرد و ضربان قلبم نامنظم می‌شود.

«چیزی از خودت بهم بگو که تا حالا به کسی نگفتی.»

حق‌حق کنان ادامه می‌دهد:

«چیزی که فقط مال من باشد.»

هر روز این سوال را از من می‌پرسد و من هر روز به او یک جوابی می‌دهم که تا کنون نشنیده. به نظرم این کار آرامش می‌کند. چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم، دستانش روی بدنم حرکت می‌کنند.

«تا حالا به کسی نگفتم که شب‌ها به چی فکر می‌کنم.»

حرکت دستانش متوقف می‌شود و می‌پرسد:

«به چی؟»

چشمانم را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

«به همه‌ی آدم‌هایی که آرزو داشتم به جای تو بمیرند.»

واکنشی نشان نمی‌دهد و حرکت دست‌هایش را ادامه می‌دهد تا از بازوانم به انگشتانم برسد.

«کم بیراه نمی‌گی.»

خنده‌ای تحویلش می‌دهم و هم‌زمان سرم را تکان می‌دهم.

«هر اسمی را به زبان می‌آورم، حتا اسم کسانی که نمی‌دانم. حتا از خودم اسم الکی می‌سازم.»

آدام می‌داند که از گفته‌ام منظوری ندارم و حرف‌هایی که می‌زنم به دل او می‌نشیند. دوباره اشک‌هایم را از روی گونه‌ام پاک می‌کند، این کارش عصیم می‌کند چون دوست دارم بیشتر گریه کنم.

«متأسفم آدام، خیلی تلاش کردم که گریه نکنم.»

با تعجب گفت:

«اگر امروز بدون گریه از این در بیرون می‌رفتی، به عشقت شک می‌کردم.»

از مبارزه با کلمات دست می‌کشم. لباسش را در مشت می‌گیرم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و حق‌ها می‌کنم. لابه‌لای اشک‌هایم، تلاش می‌کنم صدای قلب‌اش را بشنوم. دلم می‌خواهد جسم ضعیفش را برای قوی نبودنش نفرین کنم.

با صدایی مملو از ترس و تشویش می‌گوید:

«دوستت دارم، خیلی زیاد، دوستت دارم تا ابد.»

دوستت دارم، حتی زمانی که توانایی دوستت داشتنت را نداشته باشم.»

با این حرف‌ها اشک‌هایم بیشتر سرازیر می‌شوند.

«من هم تا ابد دوستت خواهم داشت، حتی زمانی که نباید دوستت داشته باشم.»

هر دو آکنده از غم به یکدیگر می‌نگریم و بیش از این زندگی برایمان سخت می‌شود. به او می‌گویم دوستش دارم زیرا

می‌خواهم که بدانند. به گفتنم ادامه می‌دهم، بلندتر از هر باری که تا به حال گفته‌ام. هر بار که می‌گویم او هم می‌گوید دوستم دارد. آنقدر می‌گویم که دیگر نمی‌دانیم چه کسی می‌گوید و چه کسی جواب می‌دهد، فقط می‌گویم و می‌گویم، تا این که برادرش بازویم را می‌گیرد و می‌گوید وقت رفتن است.

وقتی برای آخرین بار همدیگر را می‌بوسیم، همچنان می‌گویم دوستت دارم.
وقتی برای آخرین بار نیز همدیگر را در آغوش می‌گیریم باز می‌گویم دوستت دارم.
و وقتی دوباره برای آخرین بار همدیگر را می‌بوسیم، باز می‌گویم.
و من هنوز می‌گویم و می‌گویم و می‌گویم ...

کتاب (nbookcity.com)

فصل یکم

آبورن

همین طور که از بهای وقتش می گوید، خودم را روی صندلی جمع و جور می کنم. با دستمزدی که می گیرم محال است از پس هزینه اش بر بیایم.

از او می پرسم:

«آیا هزینه ها را به صورت قسطی هم می شود پرداخت کرد؟»

می گوید: «آن چه تو می خواهی خرج دارد آبورن!»

به صندلی اش تکیه می دهد و دست هایش را روی سینه اش می گذارد و تا روی شکمش پایین می آورد.

«وکیل ها مثل آش هستند، هرچه قدر پول بدهی همان قدر هم گیرت می آید.»

شرم دارم به او بگویم که چه تشبیه مسخره ای می کند. از ابتدا می دانستم خرج دارد اما این فراتر از چیزی است که فکر می کردم. به یک شغل دوم و یا حتی شغل سوم نیاز دارم.

«و آیا ضمانتی هم هست که قاضی به نفع من حکم کند؟»

«تنها قولی که می توانم بهت بدهم این است که می توانم قاضی را در شرایط سختی قرار بدهم، ولی کمی زمان می برد.»

«تنها چیزی که زیاد دارم زمان است. به محض اینکه اولین حقوقم را بگیرم برمی گردم.»

قرار بعدی مان را با منشی هماهنگ کرد و مرا با گرمای شدید تگزاس تنها گذاشت.

تقریباً سه هفته می شود که به تگزاس آمده ام و همه ی آن چه دیده ام همین است.

گرمای شدید، هوای شرجی و تنهایی.

در پورتلند و اورگن^۷ بزرگ شده ام و خیال می کردم که تمام زندگی ام نیز آن جا خواهد بود. یک بار در پانزده سالگی ام به تگزاس آمده بودم که همان یک سفر هم بسیار دلچسب بود. بر خلاف الان، که به هر دری می زنم تا به پورتلند بازگردم.

عینک آفتابی ام را به چشم می زنم و به سمت منزلم راهی می شوم. زندگی در دالاس، هیچ شباهتی به زندگی در پورتلند ندارد. حداقل در پورتلند، به هر چه می خواستم، تنها با چند قدم دسترسی داشتم. دالاس خیلی پرت و گران است و گرمای آن هم که شدید است. مجبور شدم ماشینم را بفروشم تا بتوانم هزینه ی اسباب کشی را پرداخت کنم و حالا با در نظر گرفتن این که باید هزینه ی وکیل را هم بپردازم، فقط میان وسیله ی نقلیه ی عمومی و پیاده روی حق انتخاب دارم.

باورم نمی‌شود که به چنین روزی افتاده‌ام، حتی یک مشتری هم در سالن آرایشگری‌ام ندارم و باید به دنبال یک شغل دوم باشم و به لطف برنامه‌ریزی لیدیا، حتی نمی‌دانم وقت‌های خالی‌ام برای کار کردن چگونه است. صحبت از لیدیا شد.

شماره‌اش را می‌گیرم و منتظر می‌مانم جواب بدهد. سپس روی پیغامگیر می‌رود، مانده‌ام پیغام بگذارم یا شب دوباره تماس بگیرم.

ولی از آن‌جا که می‌دانم پیغام‌ها را پاک می‌کند، ترجیح می‌دهم شب دوباره با او تماس بگیرم. این سیزدهمین بار است که پیاده به خانه‌ام باز می‌گردم، در شهری هستم که جز غریبه‌ها کسی را نمی‌بینم. تلاش می‌کنم برای اولین بار بدون گریه به خانه‌ام برسم. احتمالاً همسایه‌هایم فکر می‌کنند روانی هستم.

مسیر بازگشت به خانه طولانی است و مرا وادار می‌کند به زندگی پیچیده‌ام فکر کنم و زندگی‌ام مرا به گریه می‌اندازد. توقفی می‌کنم تا درون شیشه‌ی یکی از ساختمان‌ها ریمل چشم‌هایم را پاک کنم. تصویر خودم را می‌بینم و چیزی که می‌بینم را اصلاً دوست ندارم. دختری را می‌بینم که از انتخاب‌های زندگی‌اش بیزار است.

دختری که از مسیر زندگی‌اش بیزار است. دختری که دلتنگ پورتلند است. دختری که نیاز فوری به یک شغل دوم دارد و دختری که برگه‌ی استخدام روی شیشه را می‌خواند.

نیازمندیم:

برای استخدام در بزنید

یک قدم به عقب برمی‌دارم و ساختمان را می‌نگرم. هر روز از جلوی این ساختمان عبور می‌کنم و تا کنون متوجه‌اش نشده بودم. احتمالاً به این خاطر است که صبح‌ها با تلفن همراه مشغولم و عصرها هم با چشمانی اشکبار به خانه برمی‌گردم و تا کنون متوجه اطراف نشده‌ام.

اعتراف

این همه‌ی چیزی است که روی برگه نوشته شده است. می‌توانم از روی برگه بگویم که متعلق به یک کلیسا است اما با نگاهی دقیق‌تر به شیشه‌های جلوی ساختمان نظرم عوض می‌شود. شیشه‌ها پوشیده از تکه کاغذهای کوچک در اندازه‌ها و طرح‌های مختلف هستند که هر روزنه‌ای برای دیدن داخل ساختمان را بسته‌اند. تکه‌های کاغذ از لغات و عبارت بسیار، با دست خط‌های متفاوت پوشیده شده‌اند. جلوتر می‌روم تا آن‌ها را بخوانم.

هر روز خدا را شکر می‌کنم که شوهرم، کاملاً شبیه برادرش است

و هرگز نخواهد فهمید که پسرمان فرزند او نیست.

با مشت به سینه‌ام می‌کوبم. این دیگر چه کوفتی ست؟ یکی دیگر را می‌خوانم.

چهار ماه است که با فرزندانم صحبت نکرده‌ام و آن‌ها تنها در اعیاد خاص و روز تولدم با من تماس می‌گیرند. آنها را سرزنش نمی‌کنم زیرا واقعاً پدر بدی هستم.

یکی دیگر را می‌خوانم.

در مورد سابقه‌ی کاری‌ام دروغ گفته‌ام. مدرکی ندارم. پنج سال است که مشغول به کارم و هیچکس درباره‌ی مدرکم سوالی نپرسیده است.

دهانم باز مانده و چشمانم چهار تا شده‌اند. تمام اعترافات که می‌توانم ببینم را می‌خوانم. هنوز هم نمی‌دانم که این‌جا کجاست ولی مطمئنم که آنها را چسبانده‌اند تا همه‌ی مردم تماشا کنند. خواندن آنها آرامم می‌کند. اگر تمام این اعترافات واقعی باشند، شاید زندگی من هم آنقدرها که فکر می‌کنم بد نباشد. کمتر از پانزده دقیقه به پنجره‌ی دوم می‌رسم، وقتی که در باز شد، اعترافات کنار آن را خوانده بودم. یک قدم به عقب می‌روم تا در به من نخورد. در حالی که همزمان حس کنجکاو‌ی‌ام برانگیخته می‌شود تا داخل ساختمان را دید بزنم.

دستی از در بیرون می‌آید و کاغذ درخواست کمک را برمی‌دارد. می‌توانم صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ را بشنوم. همچنان کنجکاو‌م. می‌خواهم بهتر بدانم که این‌جا چه جایی است. از در رد می‌شوم و چسبانده شدن کاغذ درخواست کمک را روی شیشه می‌بینم.

دعوت به همکاری

برای استخدام در بزنید

نیاز فوری

بی معطلی در بزنید

با دیدن آگهی خنده‌ام می‌گیرد. شاید این سرنوشت است. من خیلی فوری به یک شغل دوم نیاز دارم و یک نفر هم خیلی فوری به کمک نیاز دارد. در بیشتر باز می‌شود. ناگهان می‌بینم که شخصی با چشمانی سبز رنگ و لباسی پر از لکه‌های رنگ مرا نگاه می‌کند. موهایی پر پشت و مشکی دارد و با هر دو دستش طره‌ی موی روی پیشانی‌اش را به عقب هدایت می‌کند. صورت‌اش را بهتر می‌بینم. چشمانی پر از اضطراب دارد اما پس از ورود من نفس راحتی می‌کشد. طوری به نظر می‌رسد انگار که می‌دانسته قرار است من وارد شوم.

چند دقیقه به من زل می‌زند. حالت ایستادنم را تغییر می‌دهم و نگاهم را از او می‌دزدم. البته نه به این دلیل که احساس خوبی نداشته باشم بلکه به این دلیل که نگاه او به طرز عجیبی آرامش را به من القا می‌کند. احتمالاً این

اولین باری است که در تگ‌زاس احساس خوبی دارم.

می‌پرسد:

«تو این جایی که مرا نجات دهی؟»

حواسم به چشمانش پرت می‌شود. می‌خندد و در را با آرنجش باز نگه می‌دارد. سر تا پایم را برانداز می‌کند. کاری از دستم بر نمی‌آید به جز فکر کردن به سوال عجیبی که پرسیده است. خیره می‌مانم به برگه‌ی نیازمندیم. و هزاران هزار فکر در ذهنم بوجود می‌آید که اگر پاسخ به سوالش مثبت باشد و با او وارد ساختمان شوم چه اتفاقی پیش می‌افتد. بدترین فکر این است که ورود من منجر به مرگ من شود که این امر با توجه به اتفاقات یک ماه گذشته‌ام، مسئله‌ی خاصی نیست.

از او می‌پرسم:

«شما قرار است من را استخدام کنید؟»

«بله، البته اگر شما مایل هستید استخدام شوید.»

صدای گرم و دوستانه‌ای دارد، من به این گونه خوش‌مشربی‌ها عادت ندارم و نمی‌دانم که باید چه کنم.

جوری که بفهمد تمایلی به کشته شدن ندارم، با غرور می‌گویم:

«قبل از قبول کردن کار چند سوال کوتاه دارم.»

برگه‌ی درخواست را چنگ می‌زند و از پنجره دورش می‌کند. آن را مچاله می‌کند و به در تکیه می‌دهد. در را تا جایی که می‌شود باز می‌کند و مرا به داخل راهنمایی می‌کند.

«وقت زیادی برای سوال نداریم اما قسم می‌خورم که خبری از شکنجه و تجاوز و قتل نباشد حتی اگر لازم باشد.»

صدایش همچنان خوشایند است به جز مواردی که قسم خورد. پشت خنده‌اش دو ردیف دندان سفید و یک دندان شکسته در سمت چپ دارد. اما آن ترک کوچک میان لب‌خندش، بیشتر مورد علاقه‌ی من بود. البته بی‌اعتنایی کاملش نسبت به سوالم نیز توجه‌ام را جلب کرده بود. از سوال پرسیدن متنفرم. البته چیز بدی به نظر نمی‌آید. نفس عمیقی می‌کشم و از کنارش می‌گذرم. راهم را به سمت داخل ساختمان ادامه می‌دهم و غرغر کنان می‌گویم:

«من این جا چه می‌کنم؟»

می‌گوید:

«این جا جایی‌ست که تو هرگز نمی‌خواهی از آن خارج شوی.»

در پشت سر ما بسته می‌شود و نور آفتاب از بین می‌رود. اگر چراغ‌های داخل روشن بود آنقدر نمی‌ترسیدم اما متاسفانه خاموش هستند. فقط نور ناچیزی از جایی شبیه به یک سالن دیده می‌شود. درست لحظه‌ای که تند شدن

ضربان قلبم داشت مرا از احمق بودنم آگاه می کرد چراغ ها روشن شدند.

رو به من می کند و می گوید:

«بخشید..»

در همان لحظه ها مهتابی ها روشن می شوند.

«معمولا در این قسمت از نمایشگاه زیاد کار نمی کنم و برای صرفه جویی چراغ ها را خاموش می کنم.»

حال که کل سالن روشن شده به آرامی همه جا را بررسی می کنم. دیوارها کامل سفید و تزیین شده اند، همه جا پر از نقاشی های گوناگون است اما به دلیل فاصله ی چند متری که با آن ها دارم به خوبی نمی توانم نگاهشان کنم.

«این جا نمایشگاه نقاشی است؟»

لبخند عجیبی می زند و به صورتش نگاه می کنم. البته کنجکاوی و جستجو در چشمانم موج می زند.

«اگر بگویم این جا یک نمایشگاه نقاشی ست، پُر بی راه نگفته ام.»

باز می گردد و در را قفل می کند و پشت سرم به راه می افتد.

«اندازه ات چند است؟»

مسیرش را به سمت ورودی سالن کج می کند. هنوز نمی دانم که چرا این جا هستم اما پرسیدن این سوال بیشتر از قبل نگرانم می کند. آیا می خواهد بداند که اندازه ی من برای چه تابوتی مناسب است؟ یا می خواهد اندازه ی دستم را برای دست بند زدن بداند؟

خیلی نگرانم.

«منظورت چیست؟ اندازه ی چه چیزی را می خواهی؟»

همانطور که به سمت در ورودی می رود به من رو می کند و می گوید:

«اندازه ی لباست را می گویم.»

به شلوار و لباسم اشاره می کند و می گوید:

«امشب نمی توانی این ها را بپوشی.»

سپس دوباره اشاره می کند و از پله ها به سمت اتاق بالایی می رویم. شاید برای یک مرد خوش تیپ با دندان شکسته کمی احمق به نظر برسم اما در چنین شرایطی رعایت کردن یک سری از خط قرمزها لازم است. روی پله ها می ایستم و می گویم:

«قرار است چه کار کنیم؟»

چند پله از من بالاتر است و روی همان پله می نشیند. چشمان مان به هم گره می خورد. آرنج هایش را روی زانوانش

قرار می دهد و لبخندی تحویل می دهد.

«اسم من اوون جنتری^۵ است. هنرمندم و این جا کار می کنم. یک ساعت دیگر هم اجرا دارم و برای انجام حساب های مالی ام به یک نفر نیاز دارم. دوست دخترم نیز هفته ی پیش مرا ترک کرده است.

هنرمند!

اجرا!

یک ساعت دیگر!

دوست دختر؟ در این مورد روی من حساب باز نکن.

دوباره نگاهی به اطرافم می کنم و پشت سرش حرکت می کنم.

«یعنی قرار است که من آموزش ببینم؟»

«بلدی با ماشین حساب مهندسی کار کنی؟»

چشم هایم گرد می شود.

«معلوم است که بلدم.»

«فکر کن نوعی آموزش است. دو ساعت به کمکات نیاز دارم و بعد از آن دویست دلار به تو می دهم و می توانی این جا را ترک کنی.»

دو ساعت!

دویست دلار!

یک جای کار می لنگد.

«قضیه چیست؟»

«قضیه ای وجود ندارد.»

«تو که این همه پول داری نباید نیاز به کمک داشته باشی حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه است و شاید چیزهای بیشتری از من می خواهی.»

اوون یک آب نبات در دهانش می گذارد و بعد از مکیدن می گوید:

«دوست دخترم متوجه این امر نبود که این جا کارمند من هم هست. دو ساعت پیش با او تماس گرفتم اما جواب سر بالا داد. این شغل یک فرصت استثنایی ست. شاید قسمت تو این بوده که الان در مکان و زمان مناسب قرار بگیری.»

همچنان روی راه پله ایستاده ام.

«تو دوست دخترت را کارمند خودت کرده بودی؟»

ایده‌ی خوبی به نظر نمی‌رسد.

«من کارمندم را دوست دختر خودم کرده بودم.»

می‌گوید:

«اسمت چیست؟»

«آبورن.»

«نگاهش به موهایم می‌افتد. همه فکر می‌کنند به دلیل موهایم اسمم را آبورن گذاشته‌اند زیرا معنی اسمم یعنی زرد

مایل به قرمز.»

«بقیه اسمت چیست؟»

«ماسون رید»

اوون به آرامی سرش را به سمت سقف می برد، نگاهش را دنبال می کنم و چیزی جز آجرهای سفید نمی بینم. دست راستش را ابتدا روی پیشانی اش سپس سمت چپ سینه اش و در آخر سمت راست سینه اش می گذارد تا نشانه ی صلیب کامل شود.

«واقعاً دعا می کنی؟»

لبخند می زند و می گوید:

«واقعاً بقیه ی اسمت ماسون است؟»

تعجب می کنم، ماسون یک اسم ساده است و رفتار مذهبی او را اصلاً نمی فهمم.

«بله.»

پس از چند ثانیه ای سکوت می گوید:

«جدی؟»

کیف جیبی اش را بیرون می آورد و گواهینامه اش را نشان می دهد. بقیه ی اسم او هم ماسون است. سعی می کنم که نخندم و لبخندم را پشت لب هایم پنهان کنم. کیف اش را در جیب اش می گذارد و می گوید:

«به قدر کافی تر و فرزند هستی؟»

اوه خدای من. شانه هایم از خنده می لرزند. احساس بدی دارم و از چشمانش می خوانم که او هم لبخندش را پنهان می کند. با غرغر می گوید:

«برای همین است که هیچ وقت بقیه ی اسمم را به هیچ کس نمی گویم.»

پس از شنیدن این حرفش با شجاعت بقیه ی پله ها را بالا می روم اما همچنان حس بدی دارم که او را مورد تمسخر قرار داده ام.

«تکیه کلامت اوه خدای من هست؟»

دوباره برای این که خنده هایم را نبیند، لبم را گاز می گیرم. به بالای پله ها می رسم و بی اعتنا به من، به سمت میز آرایش می رود. یک کثو را باز می کند و دنبال چیزی می گردد. در همین فرصت اتاق را بررسی می کنم. گوشه ی انتهایی اتاق یک تخت بزرگ است. گوشه ی دیگر نیز آشپزخانه ای هست که توسط دو در به اتاق های دیگر راه دارد.

در منزل او هستم. برمی گردد و یک چیز مشکی رنگ به سمت من پرت می کند.

«دامن است. این باید اندازه ات باشد. تو و آن نامرد هیکل تان یکی ست.»

به سمت چوب لباسی می رود و لباسی سفید برمی دارد.

«کفش هایت مناسب است و فقط بین این لباس اندازه ات می شود یا نه؟»

لباس را از او می گیرم و به درها نگاه می کنم.

«دستشویی؟»

به در سمت چپ اشاره می کند.

«اگر این لباس ها اندازه ام نباشد چه؟»

نگران بودم که نتوانم به او کمک کنم و پول از دستم بپرد. هیچ جا به این راحتی نمی توانی دویست دلار پیدا کنی.

«اگر اندازه ات نبود، لباس و هرچه که از آن نامرد باقی مانده را به آتش می کشم.»

می خندم و به سمت دستشویی می روم. لباس ها را می پوشم. خوشبختانه اندازه هستند. خودم را در آینه ی تمام قد داخل دستشویی می بینم. چه موهای شلخته ای دارم. برای خودم متاسفم که ناسلامتی آرایشگر هستم، از صبح که بیرون زده ام دستی به سر و گوشم نکشیده ام. یک از شانه های اوون را برمی دارم و پس از مرتب کردن، موهایم را بالای سرم گوجه می کنم. لباس های خودم را هم تا می کنم و گوشه ای می گذارم. وقتی که بیرون می آیم، اوون داخل آشپزخانه است. دو لیوان نوشیدنی می ریزد و من به این فکر می کنم که واقعاً دلم برای خوردن یک لیوان نوشیدنی چقدر لک زده است. به سمت اوون می روم و می گویم:

«لباس ها اندازه اند.»

سرش را بالا می آورد و نگاه اش روی من متوقف می شود.

«این لباس ها به تو بیشتر می آیند.»

کلی ذوق می کنم و دوباره تلاش می کنم که لبخندم را نبیند. مدت زیادی بود که کسی از من تعریف نکرده بود و به کلی فراموش کرده بودم که چقدر این حس خوبی است.

«این حرف را زن. چون او جوابت را نداده ناراحتی. همین.»

لیوان نوشیدنی را به دستم می دهد و می گوید:

«ناراحت نیستم. خیلی هم آرامم. واقعاً از ته دل گفتم، به تو بیشتر می آید.»

لیوانش را مثل من بالا می آورد و می نوشیم. به محض اینکه لیوانم را روی میز می گذارم حس می کنم چیز نرمی دور پایم می پیچد. اولش می ترسم و جیغ می کشم که البته هرکس دیگری هم جای من بود همین کار را می کرد. پایم را بالا می آورم و یک گریه ی مو بلند مشکی را می بینم. خم می شوم و گریه را برمی دارم. نمی دانم چرا ولی با دانستن این که او گریه دارد آرام می شود. به نظر نمی آید کسی که حیوان خانگی دارد خطرناک باشد. البته این هیچ توجیهی

برای حضور من در منزل یک غریبه نیست.

«اسم گربه‌ات چیست؟»

اوون جلوتر می‌آید و دستی بر سر گربه می‌کشد.

«اسمش اوون است.»

می‌خندم، فکر می‌کنم شوخی‌ست. اما او ساکت است، چند ثانیه‌ای صبر می‌کنم شاید بخندد اما این اتفاق نمی‌افتد.

«واقعاً اسم خودت را روی گربه‌ات گذاشته‌ای؟»

نگاهی می‌کند و کنج لب‌هایش، آرام‌ترین لبخند دنیا نقش می‌بندد. شانه‌هایش را از سر خجالت بالا می‌اندازد و می‌گوید:

«این دختر مرا یاد خودم می‌اندازد.»

دوباره می‌خندم

«دختر؟ اسم خودت را روی یک گربه‌ی ماده گذاشته‌ای؟»

همین‌طور که گربه را نوازش می‌کنم به آرامی می‌گوید:

«هیس، ناراحتش نکن، حرف‌هایت را می‌فهمد.»

حق با اوون است، گربه‌ها واقعاً می‌فهمند چون از بغلم پایین می‌پرد و به سمت آشپزخانه می‌رود و من هم مجبور می‌شوم خنده‌ام را متوقف کنم. چقدر جالب که اسم خودش را روی یک گربه‌ی ماده گذاشته. چه کسی از این کار خوشش نمی‌آید؟

دستانم را روی میز می‌گذارم و کف دستم را زیر چانه‌ام قرار می‌دهم.

می‌گویم:

«امشب چه کمکی باید بکنم؟»

سرش را تکان می‌دهد و نوشیدنی را داخل یخچال می‌گذارد.

می‌گویم:

«آه خدای من.»

می‌گوید:

«آنقدر نگو آه خدای من. هر وقت با این قضیه کنار آمدی بگو تا برایت همه چیز را توضیح بدهم.»

حس بدی دارم اما قبول می‌کنم. به سمت قفسه‌ی نوشیدنی‌ها می‌رود و می‌گوید:

«چند سالت است؟»

جرعه‌ای می‌نوشم و می‌گویم:

«زیاد پیر نیستم.»

دستانش را روی میز می‌گذارد و ادامه می‌دهد:

«دانشجویی؟»

می‌پرسم:

«آیا با این سوال ها قرار است مرا برای امشب آماده کنی؟»

لبخند می‌زند. لبخندش و لیوان روی لب‌هایش صحنه‌ی زیبایی را خلق می‌کنند. لیوان را از من می‌گیرد و روی میز

می‌گذارد و با جدیت می‌گوید:

«دنبالم بیا آبورن ماسون‌رید.»

با خودم می‌گویم برای صد دلار کاری که می‌خواهد را انجام می‌دهم اما نه هر کاری. دوباره به اتاق اصلی

برمی‌گردیم. وسط اتاق می‌ایستد و با دستانش یک دایره می‌سازد. اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند نورها

هستند. هر نور بر روی یک نقاشی خاص معطوف است. همه چیز متمرکز روی هنر است و چیزی جز هنر خالص

این جا نیست. دیوارهای آجری سفید رنگ با سطح بتنی براق که با هنر پوشیده شده‌اند.

«این جا نمایشگاه من است.»

پس از کمی مکث به یک نقاشی اشاره می‌کند.

«هنر ناب که می‌گویند همین است.»

سپس باجه‌ای را آن طرف اتاق به من نشان می‌دهد و می‌گوید:

«این جا محل کار توست. من داخل اتاق کار می‌کنم و تو این جا دریافت‌ها را انجام می‌دهی. همین.»

خیلی عادی و آرام توضیح می‌دهد، گویی با یک آدم حرفه‌ای طرف است. دست به سینه ایستاده و منتظر واکنش من

است.

می‌پرسم:

«چند سالت است؟»

چشمانش گشاد می‌شود و سپس سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

«بیست و یک.»

جوری خجالت می‌کشد که انگار دوست ندارد کسی جوان بودن و موفقیت کاری‌اش را با سن‌اش مقایسه کند. فکر

می‌کردم سن‌اش بیشتر باشد. چشمانش شبیه چشمان یک جوان بیست و یک ساله نیست. چشمانی مشکی و

بزرگ، آنقدر بزرگ که می‌شود همه چیز را از چشم‌هایش خواند. سرم را می‌چرخانم و به نقاشی‌ها نگاه می‌کنم. به سمت نزدیکترین نقاشی می‌روم. عجب هنری. نفسم بند می‌آید. هم غمناک و هم زیباست. تصویر زنی که حس عشق و شرم را توأم با هم دارد.



می‌پرسم:

«به جز رنگ پلاستیک دیگر از چه رنگی استفاده می‌کنی؟»

انگشتم را روی نقاشی می‌گذارم و صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که به من نزدیک می‌شود. کنارم می‌ایستد اما نمی‌توانم چشم از نقاشی بردارم.

«از چیزهای بسیاری استفاده می‌کنم. از رنگ پلاستیک گرفته تا افشانه. بستگی به اثر دارد.»

چشمم به یک تکه کاغذ گوشه‌ی دیوار می‌افتد. متن روی آن را می‌خوانم.

گاهی با خودم می‌گویم اگر بمیرم بهتر از این است که مادرش باشم.

کاغذ را برمی‌دارم و دوباره به نقاشی نگاه می‌کنم.

«اعتراف؟»

نگاهش می‌کنم، لبخندش محو می‌شود انگار از واکنش من مضطرب است ولی به سادگی جواب می‌دهد.

«بله.»

به همه‌ی نقاشی‌ها نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که کنار هر نقاشی یک اعتراف قرار دارد. با تعجب می‌پرسم:

«همه‌ی این اعتراف‌ها از انسان‌های واقعی است؟ همه را می‌شناسی؟»

سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود.

«تمام آن‌ها متعلق به افراد ناشناسی هستند که اعترافات خود را از شکاف در داخل می‌اندازند و من با الهام گرفتن از

آن‌ها نقاشی می‌کشم.»

به سمت نقاشی بعدی می‌روم. بدون آن که نقاشی را نگاه کنم اعتراف را می‌خوانم.

هیچ وقت اجازه نمی‌دهم کسی مرا بدون آرایش ببیند، از روزی می‌ترسم که بمیرم و به هنگام تشییع جنازه چهره‌ام بدون آرایش باشد البته یقین دارم که سوزانده می‌شوم زیرا لغزش‌های زیادی داشته‌ام و مطمئنم که بعد از مرگم نیز دامن گیرم می‌شوند.

ممنونم مادر



خیلی سریع به نقاشی نگاه می‌کنم. در دلم می‌گویم فوق‌العاده است. سپس باقی آثار را نگاه می‌کنم. اعترافی می‌بینم که با رنگ قرمز نوشته

از این که به زندگی بدون او فکر کنم می‌ترسم. از این که قبل از او چطور زندگی می‌کرده‌ام نیز می‌ترسم. نمی‌دانم که بیشتر جذب نقاشی‌ها شده‌ام یا اعترافات. از آن دسته آدم‌هایی نیستم که بتوانم افکارم را برای بقیه بازگو کنم اما یک جور حس همزادپنداری با این آدم‌های غریبه دارم. این نمایشگاه مرا به یاد آدم می‌اندازد.

«چیزی از خودت بهم بگو که تا حالا به کسی نگفتی.»

متنفرم از این که آدم همیشه گیر می‌داد که من چه حرفی بزنم و چه کار بکنم. از آخرین باری که دیدمش پنج سال می‌گذرد. پنج سال است که از این دنیا رفته و احوال من مثل اعترافات روی پنجره است. تا ابد زندگی بدون آدم را با زندگی در کنار آدم مقایسه می‌کنم.

او این جاست. داخل نمایشگاه نقاشی من ایستاده و نقاشی‌ها را نگاه می‌کند. فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره ببینمش، دیگر قبول کرده بودم که مسیرهای زندگی‌مان از هم جداست. حتی آخرین باری که به او فکر کرده بودم را به یاد نمی‌آورم. اما او این جاست، روبروی من ایستاده، دوست دارم از او بپرسم که مرا به یاد می‌آورد یا نه. اما مطمئنم که مرا یادش نمی‌آید. چطور ممکن است مرا به یاد داشته باشد وقتی حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم؟ همه چیز را خوب به یاد می‌آورم، صدای خنده‌هایش، موهایش، حتی می‌دانم که الان موهایش کوتاه‌تر از قبل است. از پشت سر بهتر می‌شناسمش. تا به حال چهره‌اش را از نزدیک ندیده بودم اما الان می‌توانم. باید خودم را کنترل کنم و به او خیره نگاه نکنم. البته نه بخاطر زیبایی منحصر به فردش بلکه بخاطر تصویری که از چهره‌اش داشتم. حتی یکبار سعی کردم که از او یک نقاشی بکشم اما تصویر مبهمی از او در خاطرم بود و نتوانستم نقاشی را کامل کنم اما الان احساس خوبی دارم چون امشب می‌توانم نقاشی را کامل کنم. اسم نقاشی را هم می‌گذارم:

«بی‌همتا»

توجه‌اش به نقاشی دیگری جلب می‌شود، از فرصت استفاده می‌کنم و حسایی نگاهش می‌کنم. دنبال این هستم که برای رنگ پوستش از چه رنگی استفاده کنم و موهای او را باز بکشم یا بسته. البته به جز نگاه کردن به او کارهای دیگری نیز دارم. دوش گرفتن و لباس عوض کردن و آماده شدن برای کسانی که تا دو ساعت دیگر به این جا می‌آیند. به او می‌گویم:

«می‌روم دوش بگیرم. راحت باش. چرخی در سالن بزن تا برگردم.»

سرش را تکان می‌دهد و برای اولین بار می‌خندد.

ولی می‌پرسد:

«آنا کیست؟»

«آنا دختر قبلی است که استخدام کرده بودم. دختری که نتوانست با من سر کند. دختری که چند وقت پیش مرا ترک کرد.»

امیدوارم که آبورن مثل آنا نباشد. حرف‌های آنا همیشه پر از ناامیدی بود و به همین خاطر خیلی دوست نداشتم که با او صحبت کنم. همیشه دوست داشت بگوید اگر اسمش را برعکس بنویسی باز هم همان می‌شود. البته اولین باری که مرا نگاه کرد یک گیجی و بی‌قراری خاصی در نگاهش بود که همانجا فهمیدم نمی‌توانم عاشقش باشم. از قبل می‌دانستم که آبورن مثل آنا نیست. آرامش خاصی در چشمانش می‌بینم. روی نقاشی‌ها متمرکز شده و بی‌اعتنا به

همه چیز زیبایی هنرم را بررسی می‌کند. حتی لباس‌های آنا بیشتر به او می‌آیند. خوشحالم که آبورن به هیچ‌وجه مثل آنا نیست. به سمت حمام می‌روم و به لباس‌هایش نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد برگردم و لباس‌هایش را به او پس بدهم. دوست دارم بگویم لباس‌های خودت را بپوش. خودت باش. راحت باش. اما مشتری‌های من آدم‌های پولداری هستند و باید با لباسی رسمی مقابل آن‌ها حاضر شد نه شلوار آبی و تاپ صورتی که مرا به یاد معلم هنر دبیرستانم خانم دنیس می‌اندازد. خانم دنیس عاشق نقاش‌ها و نقاشی بود و به خاطر استعدادم علاقه‌ی زیادی به من داشت. لباس آن‌روزهایش آبی و صورتی بود و به همین دلیل با دیدن لباس‌های آبورن به یاد او افتادم. خانم دنیس هرچند اسمش متقارن نبود ولی باز هم اگر از آخر اسمش را می‌خواندی درست از آب در می‌آمد. چون اگر دنیس را برعکس کنیم به معنی گناه‌کار^۱ می‌شود و این دقیقاً همان چیزی است که ما هستیم. یادم نیست که این هم یک اعتراف بود که به نقاشی تبدیل شد یا نه، اما جزو اولین کارهایی بود که فروختم. اسمش را گذاشته بودم:

«او با من گناه کرد.»

با این حال نمی‌خواهم به دبیرستان یا خانم دنیس و تقارن اسم‌ها فکر کنم. این اتفاق مربوط به گذشته است و ما الان در زمان حال هستیم. البته آبورن به نحوی هم گذشته و هم حال من است. مطمئنم که اگر بفهمد گذشته‌اش روی زندگی امروز من چقدر تاثیر گذاشته، حتما متعجب می‌شود. پس ترجیح می‌دهم حقیقت را به او نگویم. بعضی از رازها بهتر است که هیچ‌وقت بازگو نشوند. این را بهتر از هر کسی می‌دانم. البته نمی‌دانم که چگونه باید با این حقیقت کنار بیایم که خیلی اتفاقی او پشت در این جا پیدایش می‌شود و دیگر نمی‌دانم چه چیزی را باید باور کنم. یک ساعت و نیم پیش به تصادفی بودن و اتفاقی بودن همه چیز اعتقاد داشتم اما الان چی؟ او این جاست و این چیزی جز یک اتفاق ساده‌ی خنده‌دار نیست. کارهایم را انجام می‌دهم و بر می‌گردم و می‌بینم که او مشغول تماشای یک نقاشی است. نقاشی‌ای به نام:

«خدایا تو وجود نداری، اگر وجود داری باید از خودت خجالت بکشی.»

البته مشخص است که اسم نقاشی را من انتخاب نکرده‌ام. هیچ‌وقت اسم نقاشی‌ها را من انتخاب نمی‌کنم بلکه تمامشان توسط اعترافات نامگذاری می‌شوند. برایم عجیب است که چرا با الهام از این اعتراف نقاشی مادرم را کشیده‌ام البته نه برای این که به یادش بیفتم بلکه به این خاطر که می‌خواستم تصور کنم وقتی هم‌سن من بوده، چگونه بوده و به دلیل دیدگاه‌های مذهبی‌اش قطعاً به یاد او افتاده‌ام. البته بیشتر به یاد روزهای پس از مرگش افتادم.



مطمئن نیستم که آبورن خدا را قبول دارد یا نه اما چیزی درون نقاشی او را مجذوب خود کرده است. قطره اشکی از روی گونه تا چانه اش سر می خورد. به نظر می رسد که حضورم را حس کرده است. با پشت دست صورتش را پاک می کند و نفس عمیقی می کشد. گویی از این که با نقاشی ارتباط برقرار کرده خجالت می کشد و یا شاید از این که حضور مرا حس کرده خجالت می کشد.

به جای این که بگویم نظرت درباره ی نقاشی چیست و یا چرا گریه می کنی کنارش ایستاده ام و به نقاشی خیره شده ام. یک سالی می شود که این نقاشی را کشیده ام و دیروز تصمیم گرفتم که برای نمایش آویزان کنم. معمولاً نقاشی هایم را زیاد نگه نمی دارم اما بنا به دلایلی که هنوزم برایم نامشخص است این نقاشی را نگه داشته ام. درک نقاشی ها کمی برایش سخت است و می گوید:

«چقدر زود دوش گرفتی!»

سعی می کند بحث را عوض کند. حرفی نمی زنیم و سکوت می کنیم. شاید دلیل اشک ها و دوست داشتن این نقاشی در همین سکوت نهفته است.

می گویم:

«همیشه همین قدر سریع دوش می گیرم.»

اندکی بعد متوجه می شوم که جوابم خیلی سرسری و سطحی است. برمی گردم و به هم خیره می شویم. سرش را پایین می اندازد و پاهایش را نگاه می کند. هنوز از این که اشکش را دیده ام خجالت می کشد. شرم او را دوست دارم. زیرا وقتی کسی خجالت می کشد در حقیقت برای طرف مقابل احترام قائل شده است و این یعنی آبورن به من اهمیت می دهد. و واضح است که آبورن هم برای من مهم است و اصلاً برایم اهمیتی ندارد که او کاری بکند که مرا یاد آنا بیاندازد. به آرامی برمی گردد و نگاهم می کند. دنبال موضوعی می گردم که سر حرف را باز کنم. از چشمانش می خوانم که منتظر است حرفی بزنم. با این که اعتماد به نفس کافی ندارم شروع می کنم. به میج دستم نگاه می کنم تا

ساعتم را بینم اما اصلاً ساعت نیست‌ام. همچنان به مچم خیره شده‌ام و دستم را می‌خارانم و بالاخره شروع می‌کنم:

«پانزده دقیقه‌ی دیگر نمایش شروع می‌شود و باید همه چیز را برایت توضیح دهم.»

مشتاقانه نگاهم می‌کند و می‌گوید موافقم.

به سمت نقاشی **تو وجود نداری** می‌روم و به اعتراف کنارش اشاره می‌کنم.

«کنار هر نقاشی یک اعتراف وجود دارد که در حقیقت اسم نقاشی است. قیمت نقاشی هم پشت آن نوشته شده

است. تنها کاری که تو باید بکنی این است که قیمت را بر روی برگه‌ی مشخصات خریدار بنویسی و پس از پر کردن

آن، برگه را ضمیمه‌ی نقاشی کنی تا بدانم آن را به کجا بفرستم.»

با تعجب به اعتراف خیره می‌شود، آن را از روی دیوار برمی‌دارم و به او می‌دهم. همین‌طور که کاغذ را می‌خواند

نگاهش می‌کنم.

«آیا به نظرت می‌شود کسی بیاید و اعتراف خودش را بخرد؟»

«بله خیلی‌ها را دیده‌ام که می‌آیند و اعتراف خودشان را می‌خرند البته ترجیح می‌دهم که این را ندانم.»

«چرا؟»

چشمانش گرد می‌شود و نگاهش را به شانه‌هایم می‌دوزد. دوست دارم بدانم وقتی اینگونه نگاهم می‌کند به چه فکر

می‌کند.

«وقتی به یک موسیقی در رادیو گوش می‌دهی از آن موسیقی در ذهن‌ات یک تصویر می‌سازی ولی وقتی عکس یا

فیلمی از نوازندگان و خواننده‌ی آن موسیقی می‌بینی تصویرت از هم می‌پاشد.»

با تعجب نگاهم می‌کند. انگار منظورم را نمی‌فهمد.

«این درست مثل نقاشی کردن من از روی اعتراف‌هاست. وقتی با الهام گرفتن از یک اعتراف نقاشی می‌کشم از آن

شخص برای خودم تصویری می‌سازم اما وقتی بعد از آن بفهمم که آن شخص کیست تصورم خراب می‌شود.»

لبخندی می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

«یک گروه موسیقی به نام آلباما وجود دارد و آهنگی به نام **صبر کن** دارند که من یک ماه و نیم بود آن را از رادیو گوش

می‌کردم اما وقتی اجرای تصویری این آهنگ را دیدم و فهمیدم که خواننده‌اش زن است مغزم سوت کشید.»

با صدای بلند می‌خندم. دقیقاً متوجه شده است که چه می‌گویم. من هم آن گروه را می‌شناسم و فکر می‌کردم

خواننده‌ی آن مرد است. خواننده حتی اسم خودش را در آهنگ می‌گوید. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و این بار من به

شانه‌هایش خیره می‌شوم.

«فکر می کردم برای شخصی دیگر می خواند.»

آرام از کنارم رد می شود و به سمت باجه می رود. کاغذ اعتراف همچنان در دستانش است و من هم چیزی نمی گویم.

«تا به حال به این فکر نکردی که شخصی به صورت ناشناخته مبلغ را پرداخت کند؟»

به سمت مخالف باجه می روم و آرنجم را روی سطح آن می گذارم و به سمت آبورن خم می شوم.

می گوید:

«اینجوری نمی شود کار کرد.»

با انگشتش به سمت باجه اشاره می کند. ماشین حساب، کارت های خرید و تبلیغات را می بیند. یکی از آن ها را

برمی دارد.

«تو باید اعتراف ها را پشت این ها بگذاری.»

به محض این که صحبتش تمام می شود لب هایش را گاز می گیرد. فکر می کند به من توهین کرده اما اینطور نیست.

«برای من چه فرقی می کند که پرداخت کننده ها ناشناس باشند.» خیلی مودب و محتاط کاغذ اعتراف را بالا می آورد و

می گوید:

«خب اگر من یکی از آن هایی باشم که آن را نوشته قطعاً خجالت می کشم که برای خرید بیایم چون می ترسم که تو مرا

بشناسی.»

«خیلی کم پیش می آید آدم هایی که اعتراف را نوشته اند به این جا بیایند.»

سرانجام کاغذ اعتراف را به من می دهد و می گوید:

«حتی اگر من هم اعترافی ننوشته باشم باز هم ممکن است تو با خودت فکر کنی که من این نقاشی را می خرم چون

خودم آن را نوشته ام.»

به نکته ی خوبی اشاره می کند.

«به نظر من این اعترافات الهامی از حقیقت هنر نقاشی توست. اگر کسی بیاید و با نقاشی ها ارتباط برقرار کند آن را

می خرد اما اگر یک نفر نقاشی را با اعتراف ببیند و با آن ارتباط برقرار کند ممکن است از این کار خجالت بکشد. و اگر از

آن ها بپرسی قطعاً می گویند که با این اعتراف و گناه ارتباط برقرار کرده اند.»

حرف هایش جالب و لب هایش خیره کننده است. سعی می کنم زیاد نگاهش نکنم اما خیلی دوست دارم بدانم چه در

سرش می گذرد پس می گویم:

«چه بحث جالبی.»

با خنده می گوید:

«بحث؟ من که بحثی نکردم.»

«خب برگردیم سر کارمان، زیر هر نقاشی یک شماره می گذاریم و آن ها به راحتی می توانند شماره را به تو بدهند و همین کار یک جور حس گمنام بودن به آن ها می دهد.»

همین طور اطراف باجه راه می روم و همه ی جزئیات را برایش توضیح می دهم. روی پنجه ی پایش ایستاده و نفس عمیقی می کشد. نزدیکش می روم و کاغذ را بر می دارم. تمام تلاشم این است که به او مستقیم نگاه نکنم هرچند که او به من خیره شده است. به سمت نقاشی ها می روم تا آن ها را بشمارم.

می گوید:

«۲۲ تا هستند.»

به نظر می رسد از این که تعدادشان را می داند خجالت زده است. سرش را پایین می اندازد و آب دهانش را قورت می دهد.

«وقتی که داشتی دوش می گرفتی نقاشی ها را شمردم.»

قیچی را از دستم می گیرد و شروع به بریدن کاغذها می کند.

«قلم مشکی داری؟»

قلمی برایش می آورم و روی میز می گذارم.

«چرا فکر می کنی به اعتراف ها با کارت تبلیغاتی نیاز دارم؟»

با دقت کاغذها را به شکل مربع برش می دهد و می گوید:

«این اعترافات بی نظیرند و نمایشگاه نقاشی تو را نسبت به دیگر نمایشگاه ها متمایز می کنند.»

دوباره حق با اوست. تعجب می کنم که چرا به فکر خودم نرسیده است. حتماً قبلاً کارمند جایی بوده است.

«آبورن، خرج زندگی ات را از کجا تامین می کنی؟»

«در یک آرایشگاه کار می کنم.»

پاسخش از روی بی میلی است و دلم برایش می سوزد.

به او می گویم:

«باید به کاری که داری افتخار کنی. فکر می کردم کارمند باشی یا حداقل فارغ التحصیل رشته ی مدیریت باشی.»

جوابی نمی دهد، با خودم می گویم شاید حرفم او را ناراحت کرده است.

ادامه می‌دهم:

«منظورم این نیست که آرایشگری شغل بدی است، منظورم این است که با ذهن خلاق که داری، کارمند بودن یا بازاریابی خیلی برای تو بهتر است.»

با اطمینان کامل روی کاغذها اعداد یک تا بیست و دو را می‌نویسد. آنقدر که به او اعتماد دارم می‌دانم نیازی به دوباره شمردن نقاشی‌ها نیست. بدون توجه به حرفم می‌پرسد:

«معمولا چه روزهایی کار می‌کنی؟»

«اولین پنج‌شنبه‌ی هر ماه.»

با حیرت نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«فقط ماهی یکبار!»

«من که گفتم این‌جا یک نمایشگاه نقاشی نیست و از نقاش‌های دیگر اثری را به نمایش نمی‌گذارم. این کار را از چند سال پیش شروع کردم و همین یک شب در هر ماه برایم کافی است تا خرج زندگی‌ام را جور کنم.»

خیلی جدی می‌گوید:

«خب پس خیلی خوب است.»

تا بحال به کاری که انجام می‌دهم فکر نکرده بودم ولی این حرفش باعث شد به خودم افتخار کنم.

«همیشه همین تعداد نقاشی داری؟»

از این که به نقاشی‌ها علاقه نشان می‌دهد خوشحالم.

«همیشه نه، سه ماه پیش فقط با یک نقاشی نمایشگاه را راه انداختم.»

برمی‌گردد و می‌پرسد:

«چرا فقط یکی؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

«آن ماه هیچ ایده‌ای برای نقاشی نداشتم.»

البته این واقعیت ندارد. واقعیت این بود که در آن ماه تازه با آنای متقارن آشنا شده بودم و تمام وقتم را با آنها می‌گذراندم. فکر می‌کنم لزومی ندارد که آبورن این را بدانند.

«همان یک نقاشی از روی چه اعترافی بود؟»

می‌گویم:

«اسم نقاشی این بود:

وقتی که در کنار توام به تمام چیزهای خوب در نبودنت فکر می‌کنم.»

به من زل می‌زند و ابروهایش را در هم گره می‌کند. گویی می‌خواهد با همین یک اعتراف قصه‌ی زندگی‌ام را متوجه شود. اندکی بعد حالت چهره‌اش دوباره طبیعی می‌شود و با غم عجیبی می‌گوید:

«چه دردناک.»

از من رو برمی‌گرداند. شاید این اعتراف ناراحتش کرده یا شاید هنوز درگیر این است که گذشته‌ام را بداند. نگاهش را به سمت نقاشی‌ها می‌برد تا از رو در رو شدن با من فرار کند. انگار مشغول قایم موشک بازی هستیم و نقاشی‌ها هم مکانی برای سُک سُک کردن هستند.

«البته این ماه خیلی پر کار بوده‌ای. بیست و دو تا نقاشی کم نیست. تقریباً می‌شود روزی یک نقاشی.»

دلم می‌خواهد به او بگویم این‌ها که چیزی نیستند باید بمانی و ماه بعد را ببینی اما نمی‌گویم.

«بعضی از این نقاشی‌ها قدیمی هستند، همه را این ماه نکشیده‌ام.»

دوباره به سمتش می‌روم تا نوار چسب را بردارم اما این دفعه قضیه فرق می‌کند. خیلی اتفاقی دستم به دستش می‌خورد و برای اولین بار لمسش می‌کنم. حالا بیشتر از قبل برایم واقعیت دارد. دوست دارم از او بپرسم تو هم حال مرا داری؟ اما نیازی به پرسیدن نیست. سرمای دستش گویای همه‌چیز است.

آب دهانش را قورت می‌دهد و یک قدم به عقب برمی‌گردد. گویی یک حریم نامرئی بین ما وجود دارد. نفس عمیقی می‌کشم و فاصله‌ی میان‌مان را نگاه می‌کنم، انگار ناراحت است. من هم همین حس را دارم چون هنوز به این حقیقت فکر می‌کنم که او این جاست و هضم این حقیقت برای من کار مشکلی است.

اگر اشتباه نکنم انگار از آن دسته آدم‌های گوشه‌گیر است که از شلوغی بدش می‌آید. درست مثل خودم آدمی تنها و خیال‌پرداز و هنرمند است. انگار می‌ترسد که اگر به من نزدیک شود تنهایی‌اش به هم بخورد.

اما نباید نگران این قضیه باشد زیرا این حس بین ما مشترک است. پانزده دقیقه‌ی بعد را صرف آویزان کردن شماره‌ها زیر نقاشی‌ها می‌کنیم. اسم هر نقاشی را روی یک تکه کاغذ می‌نویسد و با شماره‌ها هماهنگش می‌کند و من نیز نگاهش می‌کنم. جوری این کار را انجام می‌دهد که انگار سال‌هاست در این حرفه مشغول است. به نظر می‌رسد که آدم خاصی باشد و در هر کاری بهترین است، گویی موهبتی خاص برای زندگی کردن دارد. همین‌طور که به سمت صندوق می‌رویم می‌پرسد:

«همیشه مردم برای خرید چنین چیزهایی به این جا می آیند؟»

از اینکه چیزی درباره نمایشگاه نقاشی من نمی داند لذت می برم.

به معصومیت و کنجکاوی اش لبخند می زنم و می گویم:

«بیا این جا»

این حرفم خاطره ای را برایم تداعی می کند که بسیار لذت بخش است.

به یاد سه سال پیش می افتم که این نمایشگاه را افتتاح کردم.

آبورن بانی این حس شده است و ای کاش که همیشه این حس باقی بماند.

وقتی به در جلویی می رسم، یکی از اعتراف ها را از روی شیشه برمی دارم تا نگاهی به بیرون بیاندازد. به محض دیدن

مردم که پشت در صف کشیده اند چشمانش گرد می شود.

هیچ وقت این جا آنقدر شلوغ نبوده است. از روزی که اسمم روی صفحه اول مجله رفت اسم این جا بر سر زبان ها

افتاده و می دانم که قرار است با خیل عظیمی از مردم روبه رو شوم. قدمی به عقب برمی دارم و می گوید:

«بی نظیر است.»

برگه ای اعتراف را دوباره روی شیشه می گذارم و می گویم:

«منظورت چیست؟»

«برای اینکه تو کارت را خوب بلد هستی و با محدود کردن روزهای گشایش نمایشگاه، می توانی در یک ماه

نقاشی های زیادی بکشی و همین کار باعث می شود مردم برای تو ارزش بیشتری قائل شوند.»

با لبخند می گویم:

«منظورت این است که چون استعداد خوبی دارم خوب کار نمی کنم؟»

می داند که دارم با او شوخی می کنم.

تنه ای به شانهام می زند و می گوید:

«خودت می دانی منظورم چیست.»

دوست دارم دوباره به من تنه بزنند. لبخندش را موقع انجام این کار خیلی دوست دارم اما رویش را برمی گردانم و به

سمت نقاشی ها خیره می شود. نفس عمیق و آهسته ای می کشد. با خود می گویم شاید با دیدن جمعیت دچار استرس

شده است. می پرسم:

«آماده ای؟»

با تعجب و کمی استرس می گوید:

درها را باز می‌کنم و مردم داخل می‌شوند. خیلی شلوغ است و می‌ترسم که با دیدن این همه جمعیت دچار استرس شود. با همه‌ی کم‌حرفی و خجالتی بودنش در برخورد اول، الان کاملاً اوضاع فرق کرده است، آدمی متریقی است و با اینکه تاکنون در چنین شرایطی نبوده اما جوری کار می‌کند که انگار بهترین فرد برای انجام این کار است. نیم ساعت اول با چند نفر از مهمان‌ها و مشتری‌ها خیلی جور شد و درباره هنر و بعضی از اعترافات صحبت می‌کرد. چند نفر را می‌شناسم اما بقیه برایم غریبه هستند ولی او جوری برخورد می‌کند که انگار همه را می‌شناسد و عاقبت با دیدن این که یک نفر نقاشی شماره پنج را انتخاب می‌کند به سمت صندوق برمی‌گردد و شماره پنج را با این اسم که **من دو هفته به چین رفتم و برگشتم و کسی متوجه نشد** را برای او ثبت می‌کند. همانطور که مشغول انجام اولین معامله بود از انتهای اتاق به من لبخند زد و من هم مشغول گپ زدن با مهمان‌ها بودم و تمام مدت زیر چشمی نگاهش می‌کنم. امشب تمام توجه مردم به هنر و نقاشی است اما تمام توجه من معطوف به آبورن است. او زیباترین جلوه‌ی هنری این جاست.

شخصی می‌پرسد:

«اوون، پدرت هم امشب به این جا می‌آید؟»

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، قاضی کارلی است. نمی‌توانم تنها با تکان دادن سرم به او جواب دهم. به دروغ می‌گویم امشب نمی‌تواند به این جا بیاید. البته اگر برایش اهمیتی داشتم خودش می‌آمد.

قاضی کارلی هم می‌گوید:

«چه جالب! سر کار که بودیم یکبارہ رفت به من گفت که می‌خواهد به این جا بیاید.»

قاضی کارلی مردی قد بلند است. پدرم وکیل است و بیشتر وقت‌ها در دادگاه کنار دفتر قاضی کارلی کار می‌کند. البته می‌دانم چرا پدرم این کار را کرده است زیرا از قاضی کارلی خوشش نمی‌آید و این را هم می‌دانم که قاضی هم همین حس را نسبت به پدرم دارد. من به این نوع از دوستی‌ها می‌گویم دوستی سطحی، وقتی که به ظاهر با کسی دوست باشید اما از درون دشمن او باشید. پدر من نیز به اقتضای وکیل بودنش از این دوست‌ها کم ندارد.

اما من هرگز چنین دوستانی نداشته‌ام و هیچ‌وقت هم نخواسته‌ام که داشته باشم. همین‌طور که قاضی به نقاشی‌ها نگاه می‌کند به من می‌گوید:

«استعداد فوق‌العاده‌ای داری ولی این نقاشی‌ها زیاد با روحیه‌ی من سازگار نیست.»

نیم ساعت مثل برق می‌گذرد و آبورن حسایی سرش شلوغ است. وقت‌هایی هم که کسی نیست یک کاری پیدا

می‌کند تا انجام دهد و این درست بر عکس آنای متقارن است. کسی که وقتی روی صندلی می‌نشست بی‌حوصله بود. همیشه پشت صندلی می‌نشست و ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد. برایم جالب بود که حتی همین کار را هم تا آخرش انجام نمی‌داد. اما آبورن این جور نیست. به نظر می‌آید که به او هم خوش می‌گذرد. هر وقت هم که کسی نیست از پشت صندوق بیرون می‌آید و با مردم حرف می‌زند و به جوک‌های‌شان می‌خندد. با این که می‌دانم جوک‌های‌شان مزخرف است و خنده‌دار نیست. آبورن قاضی را می‌بیند که با یک شماره به سمتش می‌آید. به او لبخند می‌زند و چیزی می‌گوید اما قاضی فقط اخم می‌کند. چشمش که به شماره نقاشی می‌افتد اخم‌هایش را درهم فرو می‌کند و با یک لبخند مصنوعی تمام ناراحتی‌اش را می‌پوشاند. اسم نقاشی این است:

تو وجود نداری خدا!

معنی نگاهش را می‌فهمم. قاضی دارد این نقاشی را می‌خرد و هر دوی ما می‌دانیم که لیاقت این نقاشی را ندارد. سریع خودم را به صندوق می‌رسانم و می‌گویم:

«فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده.»

قاضی با بی‌تفاوتی به من نگاه می‌کند و آبورن با خوشحالی به من خیره می‌شود.

«اما این نقاشی فروشی نیست.»

قاضی با اوقات تلخی به شماره اشاره می‌کند و می‌گوید:

«من شماره را روی نقاشی دیدم و فکر کردم که فروشی است.» شماره را از او می‌گیرم و داخل جیبم می‌گذارم و می‌گویم:

«شرمنده این نقاشی قبلاً فروخته شده است و یادم رفت که شماره‌اش را بردارم.»

به سمت نقاشی پشت سرش اشاره می‌کنم و می‌گویم:

«این یکی چطور؟ به دردتان نمی‌خورد؟»

چشمانش گرد می‌شود و با عصبانیت می‌گوید:

«معلوم است که نه. من این نارنجی را می‌خواستم چون با رنگ مبل‌های خانه‌ام هماهنگ بود.»

رو به زنش می‌کند و می‌گوید:

«فردا می‌رویم به نمایشگاه باران و از آن‌جا خرید می‌کنیم این‌جا چیزی ندارد که من از آن خوشم بیاید.»

نگاهشان می‌کنم که می‌روند و آبورن با پوزخندی می‌گوید:

«چرا این نقاشی را به آنها ندادیم؟»

نفس راحتی می‌کشم و می‌گویم آنها لایق این نقاشی نیستند. خدا را شکر که زود رسیدم. به یک نفر که پشت سر من

است نگاه می کند. من هم کنار می روم تا کارش را انجام بدهد. نیم ساعت دیگر هم می گذرد و تا لحظه ای که آخرین نفر بیرون رفت اکثر نقاشی ها به فروش رسیدند.

در را می بندم و برمی گردم. هنوز پشت صندوق ایستاده و مشغول محاسبه ی برگه های فروش است. لبخند زیبایی روی لبهایش نشسته که اصلاً به دنبال مخفی کردن آن نیست. وقتی که به این جا آمد پر از ترس و استرس بود اما الان این جواری نیست. کاملاً خوشحال و آرام است و می گوید:

«خدای من نوزده نقاشی فروختیم. باورت می شود چقدر پول در آوردی! باورت می شود که از تکیه کلام های تو در جمله ام استفاده کردم.»

می خندم چون می دانم که چقدر پول در آورده ام و می دانم که از تکیه کلام های من در جمله اش استفاده می کند. واقعاً برایم عجیب است انگار که از بدو تولد یک فروشنده بوده است. تا به حال نوزده نقاشی در یک شب نفروخته بودم. به این امید که این آخرین همکاری مان نباشد از او می پرسم:

«ماه بعد هم وقت خالی داری؟»

پیشنهاد مرا که می شنود لبخندش بیشتر می شود. سرش را تکان می دهد و می گوید:

«وقتی پای ۱۰۰ دلار برای یک ساعت در میان باشد همیشه وقتم آزاد است.»

مشغول شمارش پول ها و سکه هاست. دوتا اسکناس ۱۰۰ دلاری بر می دارد و با خنده می گوید:

«اینها مال من.»

آنها را تا می زند و در جیبش قرار می دهد. وقتی که می فهمم قرار است برود تمام خوشی هایم از لحظه ی اول تبدیل به ترس رفتنش می شوند و نمی دانم که باید چه کار کنم تا زمان بیشتری بخرم. مشغول تا زدن پول هاست و رسیدهای فروش را دسته می کند. اما من طاقت رفتن اش را ندارم و می گویم:

«ساعت نه شب است آیا گرسنه نیستی؟»

با وحشت و عصبانیت می گوید:

«ساعت نه شده؟»

تعجب کرده بودم از این نوع برخورد و دلیلش را نمی دانستم.

ناگهان به سمت پله ها می رود و انتظار داشتم که با پشیمانی برگردد اما برنگشت. خودم از پله ها بالا می روم و صدایش را می شنوم که می گوید:

«معذرت می خواهم می دانم، می دانم.»

چند ثانیه سکوت می کند و می گوید:

«باشه چشم چشم.»

تلفن را که قطع می کند به سمتش می روم و کنجکاوانه به او می گویم:

«چه کسی پشت خط بود که این جوری تو را ترساند؟»

آرام گوشه اتاق می نشیند و به گوشی اش خیره می شود. امشب برای دومین بار اشک هایش را می بینم. از ته دلم از آن کسی که پشت خط بود متنفر می شوم. به هیچ وجه از آن شخص خوشم نمی آید. کسی که خوشی امشبم را اینگونه تبدیل به جهنم کرد. وقتی که متوجه حضور من می شود بی آنکه بداند اشک هایش را دیدم گوشی اش را روی میز می گذارد و با لبخندی ملیح می گوید:

«به خاطر این قضیه شرمنده ام.»

واقعاً در پنهان کردن احساساتش استاد است. به او می گویم:

«اشکالی ندارد.»

بلند می شود و به سمت دستشویی می رود تا لباس هایش را عوض کند و من متوجه می شوم که وقت رفتن است. از این می ترسم که اگر از این در بیرون برود دیگر نتوانم ببینمش. ما حتی اسم وسط مشترک داریم. شاید این تقدیر ما باشد. به دروغ می گویم:

«همیشه یک قراردادی دارم و آن هم این است که بعد از بستن نمایشگاه می روم و با دوستانم چیزی می نوشم. حالا که تو هستی می توانی با هم برویم.»

نگاهش را به سمت دستشویی برمی گرداند و این حرکت دو معنی بیشتر ندارد. یا اینکه از چنین محیط هایی بدش می آید و یا علاقه ای برای نوشیدن با من ندارد. به او می گویم:

«راستی آن جا غذا هم دارند البته بیشتر پیش غذا دارند اما غذاهای خوبی هم دارند.»

به نظر می آید موافق باشد چون با شنیدن اسم غذا چشمانش برق می زنند و از من می پرسد

«استیک پنیری هم دارد؟»

من نمی دانم که آن جا استیک پنیری هم دارد یا نه اما حاضرم هر کاری بکنم تا زمان بیشتری را با من سپری کند و می گویم:

«البته که دارند. بهترین استیک های پنیری این منطقه را دارند.»

دوباره چهره اش کمی در هم می شود و خجالت می کشد. نگاهی به گوشی اش می اندازد و می گوید:

«باید به هم اتاقیم زنگ بزنم و به او خبر بدهم، آخر معمولاً این موقع شب همیشه خانه بودم.»

گوشی را بر می دارد و شماره را می گیرد و منتظر می ماند تا زنگ بخورد

«سلام آبورنم، امشب برای نوشیدنی با یکی از دوستانم بیرون می روم شاید دیرتر بیایم.»

چند ثانیه مکث می کند و چهره اش دوباره در هم فرو می رود و می گوید:

«این جاست.»

گوشی را به سمت من می گیرد و می گوید می خواهد با تو صحبت کند. گوشی را می گیرم

«الو»

دختری آن طرف خط است.

«اسم شما چیست؟ هم اتاقیم را کجا می برید؟»

«کافه هریسون.»

«چه زمانی او را به خانه می رسانید؟»

«احتمالاً یک یا دو ساعت دیگر.»

نگاهی هم به آبورن می کنم و او هم فقط شانه هایش را بالا می اندازد.

«مواظبش باش، به او یک اسم رمز می گویم که اگر کمک خواست از آن استفاده کند و وقتی از آن استفاده کند به

پلیس زنگ می زنم و گزارش قتل می دهم.»

می خندم و می گویم:

«چشم»

«گوشی را به آبورن بده لطفاً.»

گوشی را به او می دهم و از حالت صورتش می شود فهمید که اولین بار است که می خواهند از این اسم رمز استفاده

کنند و یا شاید مدت کوتاهی است که با هم هم اتاقی هستند و یا شاید اینکه اصلاً او اهل بیرون رفتن نیست. اندکی

بعد می گوید که مگر می شود میخ طویله اسم رمز باشد؟ ناگهان دستش را روی دهانش می گذارد و می گوید ببخشید.

چند لحظه ساکت می ماند و بعد می گوید چرا اسمی معمولی مثل رنگین کمان و گل رز را انتخاب نکنیم؟

سرش را تکان می دهد و می گوید سر شب به تو زنگ می زنم. گوشی را قطع می کند و می گوید:

«دختر خیلی خیلی عجیبی است.»

به نشانه ی توافق سرم را تکان می دهم و ساکت می مانم. بعد به سمت توالی اشاره می کند.

«می شود اول لباس هایم را عوض کنم؟»

«بله حتماً»

و به محض اینکه مطمئن می‌شوم رفته، گوشی‌ام را برمی‌دارم و به هریسون پیام می‌دهم.

به او می‌گویم می‌خواهم برای خوردن نوشیدنی به آن جا بیایم آیا استیک پنیری داری؟

هریسون می‌گوید نه و من می‌گویم پس لطفی در حقم بکن و هر وقت که سفارش دادم نگو که ندارید بگو تمام کرده‌ایم.

هریسون هم می‌گوید قبول هرچه که تو بگویی!

فرستادن کتاب (nbookcity.com)

زندگی عجیب است، واقعاً نمی‌دانم که چطور امروز صبح از یک سالن آرایشگری به یک دفتر وکالت رسیدم و سرانجام در یک نمایشگاه نقاشی کار کردم و حالا هم قرار است برای اولین بار به یک کافه بروم.

خیلی خجالت می‌کشم که به اوون بگویم من تا حالا به کافه نرفته‌ام، هرچند فکر می‌کنم خودش از رفتارم در لحظه ورود این را فهمیده است. نمی‌دانستم که قرار است کار به این جا برسد چون هنوز بیست و یک سالم تمام نشده است. این قضیه را به او می‌گویم و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«اگر هریسون از تو کارت شناسایی خواست، به او می‌گویم که در نمایشگاه آن را جا گذاشته‌ای و من هم ضمانت می‌کنم.»

فکر نمی‌کردم که یک کافه این جوری باشد. همیشه فکر می‌کردم توپ‌های رنگی از سقف آویزان‌اند و محیط کوچکی برای رقص وجود دارد. اما این کافه اصلاً این شکلی نیست و نسبت به آن چیزی که فکر می‌کردم فضای عاشقانه‌ی کمتری دارد. خیلی خلوت است و جایی هم برای رقصیدن ندارد و پر از صندلی‌های خالی است و خبری هم از توپ‌های رنگی نیست. به نظرم جای جالبی نیست.

به سمت صندلی‌ها می‌رود و جایی را پیدا می‌کند به من اشاره می‌کند تا به آن جا بروم. همین‌طور که مشغول رفتن هستم کسی از ته کافه به من نگاه می‌کند، فکر می‌کنم هریسون باشد، به نظر می‌رسد بیست سالش باشد موهای مجعد و قرمزی دارد و با توجه به رنگ پوستش و علامت چهار برگ که روی همه میزها وجود دارد، به او می‌خورد ایرلندی باشد و یا حداقل دوست دارد ایرلندی باشد. از اینکه یک پسر بیست ساله مالک چنین جایی است اصلاً غافلگیر نشده‌ام چون اگر او هم مثل اوون باشد شهر از چنین آدمهایی پر می‌شود.

هریسون به اوون نگاه می‌کند و بعد نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. نمی‌دانم چرا این کار را انجام می‌دهد ولی اوون به او نگاه نمی‌کند و به من می‌گوید امشب عالی بودی. دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و می‌خندد. اینکه از من تعریف می‌کند باعث می‌شود لبخندی روی لبانم نقش ببندد.

یک جور معصومیت و جذابیت خاصی در صورتش پیدا شده است. جوری چشمانش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و لبخند می‌زند که او را از همه آدم‌ها متمایز می‌کند. می‌گویم تو هم عالی بودی. هر دو لبخند می‌زنیم و می‌فهمم اصلاً آدمی نیستم که جایم در کافه باشد.

زمان زیادی نیست که باهم هستیم اما به نظر می‌رسد که او از من یک آبورن جدید ساخته و من این را دوست دارم.

خودم می دانم باید روی چیزهای دیگر تمرکز کنم اما فقط یک شب است و یک نوشیدنی هیچ ضرری ندارد.

صندلی اش را به سمت من می چرخاند و من هم همین کار را می کنم تا رو در روی هم قرار بگیریم. صندلی ها واقعاً به هم نزدیک اند و زانوهای مان به هم می خورند. کمی خودش را روی صندلی عقب و جلو می کند تا یکی از زانوهایش بین پاهاى من قرار بگیرد و یکی از زانوهای من بین پاهاى او قرار بگیرد.

معمولاً با کسی که نمی شناسمش اینگونه رفتار نمی کنم. اوون مشغول تماشای پاهاى من بود که هریسون از راه رسید و دستش را روی میز گذاشت و گفت:

«چطورید؟»

دیگر شکی ندارم که هریسون ایرلندی است چون واقعاً لهجه دارد. اوون به من نگاه می کند می گوید:

«خیلی خوب.»

هریسون با تعجب نگاه می کند و می گوید:

«تو باید آنا باشی.»

بعد دستش را جلو می آورد و خودش را معرفی می کند:

«من هریسون هستم.»

به عقب نگاه نمی کنم اما صدای اوون را می شنوم که گلویش را صاف می کند. من هم به هریسون سلام می کنم و می گویم:

«خوشبختم اما من آبورن هستم.»

هریسون چشمانش گرد می شود و به اوون نگاه می کند و با عذرخواهی می گوید:

«ببخشید تنهایتان می گذارم.»

اوون می گوید:

«اشکالی ندارد، آبورن قضیه ی آنا را می داند.»

البته واقعاً چیزی نمی دانم، فقط فرض می کنم که آنا همان دختری است که اوون را تنها گذاشته. تنها چیزی که الان ذهنم را درگیر کرده است این است که چرا تا به حال آنا را به این جا نیاورده است.

نگاهم می کند و درگیری ذهن مرا می فهمد و می گوید:

«تا به حال آنا را به این جا نیاورده ام.»

هریسون می گوید:

«تا به حال با کسی به این جا نیامده است.»

بعد از او می پرسد:

«آنا چی شد؟»

اوون جواب می دهد:

«او هم مثل همه»

هریسون نمی پرسد مثل همه یعنی چه، من هم مثلاً فرض می کنم که قضیه را می دانم. اما واقعاً دوست دارم بدانم مثل همه یعنی چه.

هریسون می پرسد:

«چه نوشیدنی برای تان بیاورم؟»

نگاهی معنادار به اوون می کنم چون نمی دانم چه چیزی سفارش بدهم و سنم به کافه رفتن نمی رسد و تا به حال چیزی سفارش نداده ام.

از حالت صورتم همه چیز را می فهمد و به هریسون می گوید:

«دو تا نوشابه و یک استیک پنیری.»

هریسون به من ضربه ای می زند و می گوید الان برایتان می آورم.

هنوز نرفته است که برمی گردد و می گوید:

«عذر می خواهم استیک پنیری تمام کرده ایم. می خواهید برای تان پنیر سرخ شده بیاورم.»

ترجیح می دهم سرخ شده نباشد چون واقعاً هوس استیک پنیری کرده ام. اوون نگاهی به من می کند و به اجبار می گویم بله خوب است.

هریسون می رود و دوباره من و اوون تنها می شویم. به من می گوید:

«بیست و یک ساعت تمام شده است نه؟»

سپس با خنده می گوید:

«دروغ گفتن هم بلد نیستی»

«آخر من معمولاً دروغ نمی گویم»

«می دانم.»

روی صندلی تکان می خورد و دوباره پاهایمان به هم ساییده می شود.

«داستان زندگی تو چیست آبورن؟»

لحظه‌ای که از آن می‌ترسیدم شروع شد. نگاهی به من می‌کند و ادامه می‌دهد:

«کجایی چرا حواست نیست؟»

حس می‌کنم باید چیزی بگویم

«داستان زندگی من خیلی شخصی است و بهتر است درباره‌اش صحبت نکنیم.»

لبخندی می‌زند و واکنشی نشان می‌دهد که فکرش را هم نمی‌کردم. می‌گوید:

«پس خیلی شبیه زندگی من است.»

هریسون با نوشیدنی‌ها برمی‌گردد و مرا از این مخمصه نجات می‌دهد.

هر دو شروع می‌کنیم به نوشیدن.

نوشیدنی من دور از ذائقه‌ام هست، قبلاً در پورتلند نیز نوشیدنی خورده بودم ولی شبیه این نبود. به محل رقص اشاره می‌کند و می‌گوید:

«از آن جایی که هر دوی ما اهل حرف زدن نیستیم چطور است کمی برقصیم؟»

سرم را تکان می‌دهم و چیزی نمی‌گویم. بلند می‌شود و می‌گوید: «بزن بریم»

دوباره سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«نه واقعاً دوست ندارم.»

باید برقصم آن هم با چنین آهنگی که به آرامی در حال پخش شدن است. دستم را می‌گیرد و سعی کند که بلندم کند اما با دست دیگرم دسته صندلی را می‌گیرم که نتواند.

می‌پرسد:

«واقعاً نمی‌خواهی برقصی؟»

می‌گویم:

«نمی‌خواهم برقصم.»

چند ثانیه به من خیره می‌شود و بعد روی صندلی‌اش می‌نشیند. به سمت جلو خم می‌شود تا نزدیک‌تر باشد. هنوز دستم را در دستانش نگه داشت است و نوازش‌های انگشتانش را می‌توانم حس کنم.

دهانش را به گوشم نزدیک‌تر می‌کند و با صدایی زمزمه وار می‌گوید:

«ده ثانیه فقط ده ثانیه با من برقص اگر راضی نبودی بر می‌گردیم و می‌نشینیم.»

بی‌حسی خاصی در پاهایم و گردنم حس می‌کنم. صدایش خیلی قانع کننده است و می‌توانم خودم را قبل از صحبت کردن ببینم که سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهم. ده ثانیه با او می‌رقصم و بعد می‌نشینم و او هم بی‌خیال این

قضیه می‌شود. دوباره دستم را می‌گیرد و به سمت محل رقص می‌رویم. خیالم راحت است که این جا خلوت است و هیچ کس نمی‌تواند ما را نگاه کند. دستش را دور کمرم می‌گذارد و می‌گویم:

«یک»

وقتی می‌بیند واقعاً مشغول شمردن شده‌ام می‌خندد و با دست دیگرش دست‌های مرا دور گردنش می‌اندازد. حداقل این کار را بلد بودم چون زوج‌های زیادی را در حال رقص دیده بودم. می‌گویم:

«دو»

دوباره لب‌خندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد و دست دیگرش را هم دور کمر من می‌چسباند.

می‌گویم:

«سه»

و شروع می‌کند به این طرف و آن طرف رفتن. نمی‌دانستم که باید چه کار کنم، به پاهایمان نگاه می‌کردم و امیدوار بودم بدانم که چه کار می‌کنم. پیشانی‌اش را به پیشانی من می‌چسباند و پاهایم را نگاه می‌کند. می‌گوید:

«هر کار من می‌کنم را انجام بده.»

دستش را روی کمرم به آرامی بالا و پایین می‌کند تا به من نشان بدهد که چگونه این کارها را انجام بدهم. همین‌طور که این طرف و آن طرف می‌رویم کنار گوشش می‌گویم:

«چهار»

می‌توانم آرامش را در چشمانش ببینم. دستانش دور کمرم گره خورده‌اند و مرا محکم به خود چسبانده است. دستانم تسلیم شده‌اند و من هم در آغوش او خم می‌شوم. عطر تنش را حس می‌کنم با اینکه خیلی وقت است که از حمام آمده اما هنوز هم بوی حمام می‌دهد. فکر می‌کنم از رقص خوشش می‌آید. البته این حس طبیعی است چون رقصیدن بخشی از رفتارهای زیستی یک انسان است و این رقص بیشتر شبیه به یک هم‌آغوشی است و من تجربه‌ی هم‌آغوشی بیشتری نسبت به رقصیدن دارم. لحظه به لحظه‌ای که با آدام بودم را به خوبی به یاد دارم. لحظه‌ای که دو جسم تسلیم هم می‌شوند و تو می‌دانی که در این بین باید چه کار کنی. ضربان قلبم بیشتر می‌شود و گرمای عجیبی در بدنم حس می‌کنم. خیلی وقت بود که اینجوری نشده بودم. نمی‌دانم که آیا از رقص است یا به خاطر اوون. تا به حال با چنین آهنگ آرامی نرقصیده بودم و تنها چیزی که می‌دانم این است که این لحظه‌ها شبیه لحظه‌هایی‌ست که در کنار آدام بودم. خیلی وقت است که تشنه‌ی یک بوسه ساده‌ام، دستانش را دور گردنم می‌اندازد و می‌گوید:

«ده ثانیه تمام شده است. نمی‌خواهی برگردیم؟»

سرم را آرام تکان می‌دهم. صورتش را نمی‌توانم ببینم ولی می‌دانم که مشغول خنده است. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و بعد چانه‌اش را روی سرم قرار می‌دهد. چشمانم را می‌بندم و دوباره عطر بدنش را نفس می‌کشم. می‌رقصیم و می‌رقصیم تا آهنگ تمام می‌شود. حس می‌کنم هیچ کدام از ما دوست نداریم که یکدیگر را رها کنیم. خوشبختانه آهنگ ملایم دیگری پخش می‌شود و دوباره مثل آهنگ قبلی می‌رقصیم. نمی‌دانم چه زمانی دستانش را از دور گردنم به سمت کمرم آورد اما تنها چیزی که می‌دانم این است که بدنم بی‌حس شده و با خودم می‌گویم ای کاش مرا بغل کند و مستقیم به رختخواب ببرد. تکیه کلام‌هایی که استفاده می‌کند خیلی جذاب است. دلم می‌خواهد همیشه کنار گوشم بگویند خدای من خدای من. سرم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم لبخندی روی لب‌هایش نیست. با حالتی خیلی معمول و چشم‌های مشک‌آلودش به من زل زده است. دستانم را باز می‌کنم و به او می‌چسبم. جالب بود که از این کار ترسی ندارم و راحت‌تر همه جالب‌تر عکس‌العمل‌های او است. به آرامی نفس می‌کشد و می‌توانم گرمای بدنش را احساس کنم. چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام قرار می‌دهد و می‌گوید:

«من عاشق این آهنگ هستم البته به همان اندازه هم از آن متنفرم.»

کمی می‌خندیم و سرم را دوباره روی سینه‌اش می‌گذارم. تا پایان آهنگ هیچ صحبتی نمی‌کنیم. آهنگ سوم شروع می‌شود و من دیگر نای رقصیدن ندارم به خصوص اینکه آهنگ آرامی هم نبود. هر دو قبول می‌کنیم که دیگر رقصیدن کافی است. چهره‌ی خیلی جذابی دارد و با لبخند خاصی نگاهم می‌کند. وقتی اینگونه نگاهم می‌کند قند در دلم آب می‌شود. دستانمان را از یکدیگر جدا می‌کنیم و خیلی ناشیانه به هم نگاه می‌کنیم. دست به سینه می‌ایستد و می‌گوید:

«نکته‌ای که درباره‌ی رقصیدن وجود دارد این است که مهم نیست تو چقدر خوب برقصی چون همیشه بعد از تمام شدن همه چیز عجیب و غریب می‌شود.»

احساس خوبی دارم و با شنیدن این جمله می‌فهمم که تنها من این حس را ندارم. ادامه می‌دهد:

«برویم نوشیدنی مان آماده است.»

می‌گویم:

«البته، برویم که پنیر سرخ شده هم منتظر است.»

برمی‌گردیم اما انگار عجله دارد و می‌خواهد برود دوباره با هریسون صحبت می‌کند و تقریباً همه‌ی پنیرم را می‌خورم. پس از مدتی لحظه‌ی خداحافظی فرا می‌رسد و برای من درست مثل لحظه‌ی آخر رقصیدن است البته با این تفاوت که الان نیمه‌های شب است و واقعاً باید خداحافظی کنیم.

دلم راضی نیست که خدا حافظی کنیم اما از این هم مطمئن هستم که نمی‌خواهم دوباره به نمایشگاه نقاشی برگردم.
نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

«خانه‌ات کجاست؟»

چشمانم گرد می‌شود و از شنیدن چنین جمله‌ای شوکه می‌شوم و می‌گویم:

«تو که قرار نیست به آن جا بیایی.»

لبخند می‌زند و می‌گوید:

«با خودم گفتم نیمه شب است و تو را تا خانه برسانم. منظورم این نبود که شب را با هم باشیم.»

از خودم خجالت می‌کشم و به سمت راست اشاره می‌کنم و می‌گویم:

«پانزده خیابان آن طرف تر است.»

شروع به قدم زدن می‌کنیم و می‌گوید:

«حالا اگر واقعاً به تو پیشنهاد می‌دادم که شب را با هم باشیم چه می‌گفتی؟»

با خنده می‌گویم:

«قطعاً از اسم رمزی که هم اتاقی‌ام گفت استفاده می‌کردم.»

فصل چهارم

اوون

اگر دوباره یازده سالم می شد، توپ جادویی ام را به هوا می انداختم و سوال های احمقانه می پرسیدم. مثلاً می پرسیدم آیا آبورن از من خوشش می آید؟ آیا به نظرش جذاب هستم؟ و قطعاً با توجه به طرز نگاهش برای خودم جوابی پیدا می کردم.

به قدم زدن ادامه می دهم و از آن جایی که خانه اش تا این جا بسیار فاصله دارد فرصت بیشتری دارم تا او را بشناسم. اولین چیزی که دوست دارم بپرسم این است که چرا دوباره به تگزاس برگشته است.

می پرسم:

«راستی نگفتی چرا به تگزاس برگشتی؟»

از سوالم متعجب می شود و می گوید:

«من به تو اصلاً نگفتم که به تگزاس برگشتم.»

لبخندی می زنم تا این گندی را که زده ام بپوشانم. قرار بود من ندانم که او اهل تگزاس نیست و به جز چیزهایی که خودش گفته چیز دیگری را نباید بدانم. تمام تلاشم را می کنم تا این گاف را بپوشانم. چون اگر بخوام راستش را بگویم فکر می کند برای امشب از قبل برنامه ریزی کرده ام.

می گویم:

«خودت نگفتی اما از لهجه ات پیداست.»

نگاه عجیبی می کند و می دانستم که دیگر چیزی نمی گوید. دنبال سوال دیگه ای می گردم. سوال بعدی البته سوال بدتری بود.

«آیا دوست پسر داری؟»

چهره اش را برمی گرداند و قلبم تندتر می زند. چون اگر اینگونه باشد که خیانت کرده است. زیرا این رقص مخصوص دختر و پسرهایی نیست که کسی را داشته باشند. مکثی می کند و می گوید:

«نخیر»

قلبم آرام می شود و دوباره می خندم. از لحظه ای که او را دیده ام مشغول خندیدن هستم. نمی دانم متوجه شده است یا نه اما من همان آدمی هستم که خیلی سخت می خندید. منتظر می مانم تا چیزی بپرسد اما ساکت است. می گویم:

«نمی خواهی از من بپرسی که آیا دوست دختر دارم یا نه؟» پوزخندی می زند و می گوید:

«نه، چون می دانم که دو هفته پیش با او تمام کرده‌ای.»

می گویم:

«درست است، یادم رفت قبلاً به تو گفته بودم خدا را شکر که با او تمام کردم.»

اخم می کند و می گوید:

«این جووری نگو قطعاً برایش خیلی سخت بوده که این تصمیم را بگیرد.»

به نشانه‌ی مخالفت سرم را تکان می دهم و می گویم:

«اتفاقاً خیلی هم برایش آسان بود. برای همه‌ی دخترها آسان است. برای همه‌ی آن‌ها.»

چند ثانیه مکث می کند و با تعجب می پرسد:

«همه‌ی آنها؟»

تازه متوجه می شوم که چه گفتم اما اصلاً دلم نمی خواهد به او دروغ بگویم به علاوه اگر حقیقت را بگویم بیشتر می توانم اعتمادش را جلب کنم.

می گویم:

«با دخترهای زیادی دوست بوده‌ام.»

می گوید:

«چه جالب. و چپ چپ نگاهم می کند.»

می گویم:

«البته که من آدم خوبی نیستم.»

«چرا فکر می کنی آدم بدی هستی؟»

می گویم:

«در زندگی‌ام چیزهای زیادی دارم که برایم از دوست بودن با یک دختر خیلی با ارزش تر هستند و همین کافی است تا دخترها کنار من نمانند.»

نگاهش می کنم و می بینم که با کمی اخم و تعجب در چهره‌اش مشغول نظاره کردن من می باشد.

می پرسد:

«یعنی آن‌ها برای همین تو را تنها گذاشت که تو برای او وقت نمی گذاشتی؟»

«بله»

«چند سال با هم بودید؟»

«تقریباً دو سه ماه»

«عاشقش بودی؟»

دلم می‌خواهد وقتی این سوال را می‌پرسد. در چشمانش زل بزنم اما نمی‌خواهم صورتم را ببیند، پس نگاهش نمی‌کنم. نمی‌خواهم از چهره‌ام بفهمد که قلبم شکسته است و یا ناراحت‌م که با او تمام کرده‌ام.

می‌گویم:

«عشق را به سختی می‌شود تعریف کرد، چون ممکن است عاشق خیلی چیزهای یک فرد باشی اما عاشق خودش نباشی.»

برایش گریه هم می‌کنی؟

خنده‌ی تلخی می‌کنم و می‌گویم:

«نه، فقط کمی ناراحت‌م، با این دخترها بیشتر برای پر کردن اوقات فراغت بودم اما وقتی به خودم می‌آمدم، می‌دیدم چیزی جز بحث و دعوا بین ما وجود ندارد. و تازه می‌فهمیدم که بیشتر از اینها عاشق هنر و نقاشی‌ام.»

کمی جلوتر می‌رود و برمی‌گردد و رو به من می‌ایستد و می‌گوید:

«واقعاً نقاشی را بیشتر از دخترها دوست داری؟»

مستقیم به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:

«واقعاً»

لب‌هایش را غنچه می‌کند و لبخندی پر از آرامش می‌زند. نمی‌دانم چرا از این جواب آنقدر خوشحال شدم. اکثر مردم با این نظر مخالف هستند. چون طبیعتاً باید بیشتر عاشق مردم باشم تا بتوانم نقاشی بکشم اما یادم نمی‌آید همچنین کاری کرده باشم.

می‌پرسد:

«بهترین اعترافی که تا به حال از یک غریبه خوانده‌ای چه بوده است؟»

مسیر زیادی را رفته‌ایم و هنوز به انتهای خیابان هم نرسیده‌ایم. سوالی که از من پرسیده می‌تواند بحثی را شروع کند که روزها و روزها طول می‌کشد.

می‌گوید:

«عجب سوال سختی»

«همه‌ی اعتراف‌ها را نگه می‌داری؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:

«تا به حال حتی یک دانه اعتراف را هم دور نینداخته‌ام حتا بدترین‌هایشان را.»

توجه‌اش جلب می‌شود و می‌پرسد:

«منظورت از بدترین چیست؟»

آن طرف خیابان را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

«تا به حال این اعتراف‌ها را به کسی نشان نداده‌ام و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که الان دوست دارم آنها را به تو نشان بدهم. اگر مایلی بیا تا اعتراف‌ها را به تو نشان بدهم.»

لبخندی کنج لب‌هایش نقش می‌بندد و مسیر خانه‌اش را به طرف نمایشگاه نقاشی تغییر می‌دهیم.

به جلوی در می‌رسیم، در را باز می‌کنم و داخل می‌آید. این‌جا همان جایی است که من نقاشی می‌کنم و جایی که اعتراف‌ها را نگه می‌دارم. این‌جا خصوصی‌ترین بخش زندگی من است یک جورایی می‌توانم بگویم که این‌جا صندوقچه اعترافات من است. این‌جا چند تابلو وجود دارد که تا به حال آنها را به کسی نشان نداده‌ام. نقاشی‌هایی که هیچ وقت از این اتاق بیرون نرفته‌اند. درست مثل همین یکی که مشغول تماشایش شده است. با انگشتان ظریفش چهره‌ی مرد داخل نقاشی را لمس می‌کند. کاغذ گوشه‌ی تابلو را از آن را برمی‌دارد و رویش را می‌خواند.

می‌گوید:

«این کیست؟»

جلو می‌روم و می‌گویم:

«پدرم است»

انگشتش را روی کاغذ می‌گذارد و می‌پرسد:

«یعنی چی فقط غم؟»



همین طور به لمس کردن نقاشی ادامه می دهد و در عجبم که چرا کسی به او نگفته است که نقاش ها دوست ندارند کسی نقاشی شان را لمس کند. البته این قضیه برای او فرق می کند. چون دوست دارم روی نقاشی های من دست بکشد و با لذت آنها را تماشا کند. به من نگاه می کند و منتظرم که اسم نقاشی را از من بپرسد. به او پشت می کنم تا صورتم را نبیند و می گویم:

«یعنی چیزی نیست جز دروغ.»

جعبه هایی از گوشه ی اتاق برمی دارم و آنها را به وسط اتاق می آورم. خودم نیز همانجا می نشینم و به او اشاره می کنم که بنشیند. روبروی من چهار زانو می زند و جعبه هایی که بین ماست به عنوان یک پل دیده می شوند. دو جعبه ی کوچک را کنار می گذارم و جعبه ی بزرگتر را باز می کنم. دستش را داخل جعبه می کند و اعترافی را بیرون می کشد و با صدای بلند می خواندش.

سال گذشته بیش از ۱۰۰ پوند از دست دادم. همه فکر می کنند برای این است که من خیلی تلاش نمی کنم اما در حقیقت من از افسردگی رنج می برم و نمی خواهم این را بدانند.

اعتراف را داخل جعبه می‌گذارد و یکی دیگر را بر می‌دارد و می‌گوید:

«آیا قرار است از این‌ها هم برای نقاشی استفاده کنیم؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«اعترافاتی را که این جانگه می‌دارم قبلاً مشابه‌شان را دیده‌ام و خوشبختانه آدم‌ها اسرار خیلی مشابهی دارند.»

اعتراف بعدی را می‌خواند:

من از حیوانات متنفرم. یک بار که شوهرم چند تا توله سگ برای بچه‌ها خریده بود بعد از چند روز آنها را در خیابان رها کردم و وانمود کردم که فرار کردند.

اخم می‌کند و با ناراحتی می‌گوید:

«وای چه طور می‌توانی این‌ها را بخوانی و به انسانیت ایمان داشته باشی؟»

به آرامی می‌گویم:

«خیلی راحت. دانستن اینکه همه‌ی ما توانایی خیانت را داریم به خصوص در حق مهمترین افراد زندگی‌مان، باعث می‌شود بیشتر قدر مردم را بدانم»

دست از خواندن می‌کشد و در چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید:

«یعنی از اینکه مردم می‌توانند دروغ بگویند لذت می‌بری؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«لذت نمی‌برم اما اینکه می‌بینم انسان‌ها چقدر راحت به هم دروغ می‌گویند باعث می‌شود حس کنم زندگی‌ام آنقدرها هم بد نیست.»

دوباره می‌خندد و اعتراف‌ها را نگاه می‌کند. بعضی از اعتراف‌ها خنده‌دار هستند. البته با بعضی از آنها هم ناراحت می‌شود. گاهی هم از خواندن آنها پشیمان می‌شود.

«بدترین اعترافی که تا به حال خوانده‌ای چه بوده؟»

می‌دانستم دیر یا زود این سوال را می‌پرسد، دوست نداشتم به او دروغ بگویم. دستش را روی جعبه می‌گذارد و می‌گوید:

«داخل این جعبه چیست؟»

«اعتراف‌هایی که هیچ‌وقت دوست ندارم بخوانم‌شان.»

نگاهی به جعبه می‌کند و در آن را باز می‌کند و اعترافی را برمی‌دارد

پدرم از وقتی...

صدایش ضعیف می‌شود و باتعجب نگاهم می‌کند. به آرامی آب گلویش را قورت می‌دهد و دوباره شروع به خواندن می‌کند.

پدرم از هشت سالگی به من تعرض می‌کند. الان سی سال دارم و متاهلم و دو بچه دارم. اما هنوز هم جرئت ندارم که به او نه بگویم.

عصی می‌شود و اعتراف را محاله می‌کند و داخل جعبه پرت می‌کند. جعبه را می‌بندد و با پاهایش آن را هل می‌دهد. حالا او هم به اندازه من از این جعبه متنفر است. دستم را روی آخرین جعبه می‌گذارم و به او می‌گویم بیا چند تا از این اعتراف‌ها را بخوان حالت بهتر می‌شود.

قبل از خواندن کمرش را راست می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد و شروع می‌کند.

هر بار که بیرون می‌روم تا غذا بخورم پول غذای یک نفر دیگر را هم حساب می‌کنم البته بی آنکه خودش بفهمد. زیاد پولدار نیستم ولی حس خوبی است. وقتی آنها متوجه می‌شوند یک غریبه بدون هیچ چشم داشتی این کار را انجام داده بسیار خوشحال می‌شوند.

زیر لب می‌خندد اما به نظر می‌آید به اعتراف دیگری نیاز دارد. داخل جعبه را می‌گردم و اعترافی آبی رنگ را به او می‌دهم.

«این را بخوان این اعتراف مورد علاقه‌ی من است»

هر شب پس از اینکه پسر می‌خواهد یک اسباب‌بازی در اتاقش می‌گذارد و او آن را پیدا می‌کند. من نیز وانمود می‌کنم که بی‌خبرم. چون هر روز باید کریسمس باشد. نمی‌خواهم پسر از اعتقاد به معجزه دست بکشد.

می‌خندد و برگه را سر جایش می‌گذارد. می‌گوید:

«بچه‌ی بیچاره احتمالاً وقتی اولین روز در خوابگاه دانشگاه بیدار شود و اسباب‌بازی‌ای در کار نباشد خیلی ناراحت می‌شود. راستی هیچ کدام از این اعتراف‌ها مال خودت نیست؟»

می‌گویم:

«نه من تا به حال اعترافی ننوشته‌ام.»

با تعجب می‌گوید:

«حتی یکی؟»

می‌گویم:

«حتی یکی»

می گوید:

«اصلاً درست نیست.»

بلند می شود و اتاق را ترک می کند. مانده ام که می خواهد چه کار کند. قبل از اینکه دنبالش بروم برمی گردد. برگه ای به من می دهد و روبرویم می نشیند و با سرش به برگه اشاره می کند و از من می خواهد که بنویسم. می گوید:

«چیزی بنویس که هیچ کس نمی داند. چیزی که تا به حال به هیچ کس نگفته ای.»

با شنیدن حرفش می خندم.

خیلی حرف ها هست که من به هیچ کس نگفته ام. آنقدر زیاد که حتی خودم خیلی از آن ها را به یاد ندارم. برگه را از وسط نصف می کنم و می گویم:

«پس تو هم باید بنویسی.»

اول من می نویسم. بعد خودکار را از من می گیرد و بی معطلی می نویسد. کاغذش را تا می زنم و در جعبه می اندازم اما می گویم:

«صبر کن من اعتراف تو را می خوانم توهم اعتراف من را.»

سرش را تکان می دهد و خیلی جدی می گوید:

«قرار نیست این را بخوانی.»

با این حرف کنجکاوی ام برای خواندن بیشتر می شود و می گویم: «ولی اگر کسی این را نخواند که نمی شود اعتراف. می شود راز.»

دستش را داخل جعبه می کند و اعترافش را در میان دیگر اعتراف ها گم می کند و می گوید:

«ولی تو مجبور نیستی که وقتی من این جا هستم آن را بخوانی.»

برگه ای مرا نیز از دستم چنگ می زند و داخل جعبه می اندازد و می گوید:

«هیچ اصراری نیست یک اعتراف را همانجا که نوشته می شود، بخوانیم.»

حرفش منطقی نیست اما از اینکه نتوانستم ببینم چه نوشته ناراحت می شوم. دلم می خواهد جعبه را کف اتاق خالی کنم و دانه به دانه برگ ها را بگردم تا نوشته ی او را پیدا کنم اما او بلند می شود و دستش را به سمت من دراز می کند و می گوید:

«مرا به خانه ام ببر.»

بقیه‌ی راه تا خانه در سکوت کامل سپری می‌شود. البته سکوتی خوشایند که هر دو از خداحافظی ناراحت و نگران هستیم. جلوی ساختمان که می‌رسیم با من خداحافظی نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. منتظر بود که به دنبالش بروم، من نیز می‌روم. تا خانه‌ی شماره ۱۴۰۸ پشت سرش می‌روم. به شماره پلاک خیره می‌مانم و دوست دارم از او بپرسم فیلم ترسناک ۱۴۰۸ را دیده یا نه.

اما می‌ترسم ندیده باشد و برایش ناخوشایند باشد. کلید را داخل قفل می‌چرخانم و در را باز می‌کنم به من می‌گوید: «ترسناک است اما نه مثل فیلمش.»

می‌گویم:

«من هم می‌دانستم که اسم یک فیلم است اما به تو نگفتم.»

به من تنه می‌زند و می‌گوید:

«شاید باورت نشود ولی اموری^۱ این خانه را به خاطر تشابه‌اش با آن فیلم انتخاب کرد.»

می‌گویم:

«چه خرافاتی»

آهی می‌کشد و می‌گوید:

«اموری است دیگر.»

سرش را پایین می‌اندازد و من نیز همین کار را می‌کنم اما در یک لحظه به هم دیگه خیره می‌شویم. چقدر از اینگونه لحظات متنفرم. چون هنوز حرف‌هایم تمام نشده اما وقت خداحافظی است. برای بوسه خیلی زود است اما بی‌قراری قرار اول باید این‌جا تمام شود.

این بی‌قراری را نیز می‌توانم در او حس کنم و اینکه چقدر از خداحافظی بیزار است. به داخل خانه اشاره می‌کنم و می‌گویم:

«اشکالی ندارد از دستشویی خانه‌تان استفاده کنم؟»

شاید این حرف خیلی معمولی باشد اما حداقل فرصت بیشتری به من می‌دهد که با او صحبت کنم. داخل را با تردید نگاه می‌کند. این را می‌توانم از چشمانش بخوانم. حق دارد. مرا نمی‌شناسد اما دلم می‌خواهد بداند که من آزاری به او نمی‌رسانم. این که تلاش می‌کند از خودش محافظت کند را دوست دارم. با خنده می‌گویم:

«اگر یادت باشد به تو قول دادم که من تجاوز و قتل و شکنجه نخواهم کرد.»

این حرفم او را آرام می‌کند و با خنده می‌گوید:

«می‌دانم، می‌دانم»

در را باز می کند و اجازه می دهد که وارد شوم.

می گوید:

«راستی این را هم بدان که من خیلی خوب جیغ می زنم.»

البته نمی دانم چرا یک دفعه پای این حرف را به میان کشید. دستشویی را نشانم می دهد و در را می بندد. در آینه به خود می گویم همه ی این چیزها یک اتفاق ساده نیست اینکه ناگهان پشت در نمایشگاه نقاشی من پیدایش می شود یا ارتباطش با نقاشی هایم یا اینکه فامیلی مشابهی داریم شاید همه و همه کار سرنوشت باشد. کسی چه می داند.

فصل پنجم

آبورن

چه غلطی می‌کنم. تا به حال از این کارها نکرده‌ام و یک پسر را به خانه راه نداده‌ام. تگزاس مرا به یک فاحشه تبدیل کرده است. اندکی قهوه درست می‌کنم با اینکه می‌دانم بدنم نیازی به کافئین ندارد. آخرین باری که بدنم به آن نیاز داشت دیگر نتوانستم بخوابم، پس من چه غلطی می‌کنم. اوون از دستشویی بیرون می‌آید اما به سمت در نمی‌رود. نقاشی روی دیوار نظرش را جلب می‌کند و به آرامی به سمتش می‌رود.

بهتر است که درباره‌ی این نقاشی حرف بدی نزد البته او یک هنرمند است و با نگاهی نقادانه به آن می‌نگرد. چیزی که او نمی‌داند این است که این نقاشی آخرین چیزی است که آدام به من داد. البته قبل از مرگش. و به این معنی است که برای من از هر چیزی با ارزش‌تر است.

کافی است که درباره‌ی این نقاشی حرف بدی بزند تا او را از خانه بیرون بیندازم. اگر چنین رفتاری انجام دهد تمام آنچه که بین‌مان در همین چند ساعت رخ داده است را زیر پا می‌گذارم.

به نقاشی اشاره می‌کند و می‌پرسد:

«برای توست؟»

به دروغ می‌گویم:

«این جا اتاق اموری است»

اگر فکر نکند که این جا اتاق خواب من است بهتر است.

نگاهی به من می‌کند، نگاهی طولانی قبل از اینکه دوباره نقاشی را نگاه کند.

انگشتانش را در مرکز نقاشی قرار می‌دهد درست جایی که دست‌های کشیده شده در نقاشی از هم جدا می‌شوند.

به آرامی می‌گوید:

«خارق العاده است.»

حتی با من نیز حرف نمی‌زند.

زیر لب می‌گویم:

«خارق العاده بود.»

جوری می‌گویم که او بشنود.

«قهوه می‌خوری؟»

بی آن که نگاهم کند می‌گوید:

«بله.»

به نقاشی زل می‌زند و اندکی بعد شروع به قدم زدن در پذیرایی می‌کند. خوشبختانه از آن جایی که اکثر خرت و پرت‌های من همچنان در اورگن هستند تنها ردپایی که از من می‌تواند پیدا کند همین نقاشی است و او نمی‌تواند خیلی در زندگی‌ام سرک بکشد. فنجانی قهوه برای او می‌ریزم و به او تعارف می‌کنم.

به آشپزخانه می‌آید و روی یک صندلی می‌نشیند و فنجان را به دستش می‌دهم و خامه و شکر را نیز به او تعارف می‌کنم. اما آنها را رد می‌کند و فقط جرعه‌ای می‌نوشد.

واقعاً از این که الان در خانه‌ی من است، حس عجیبی دارم و عجیب‌ترین است که کاملاً با او احساس راحتی می‌کنم. پس از آدام اولین پسری است که من به خود جرئت داده‌ام تا با او صحبت کنم. البته نه اینکه قبل از او با کسی نبوده باشم اما در کل هیچ پسری به دلم نمی‌نشیند.

می‌پرسد:

«به من گفتی که با هم اتاقی‌ات در اینترنت آشنا شده‌ای چگونه اتفاق افتاد؟»

می‌خواهد با سوال‌هایش از همه چیز سر در بیاورد. من نیز به او کمک می‌کنم. می‌گویم:

«برای به دست آوردن یک کار در اینترنت با او صحبت کردم. آن موقع در پورتلند بودم در انتهای مکالمه او به من گفت که می‌توانم پیام و با او هم‌خانه شدم.»

با خنده می‌گوید:

«باید به تو لطف بزرگی کرده باشد.»

می‌گویم:

«فکر نمی‌کنم. احتمالاً کسی را نیاز داشته تا اجاره را بپردازد و به او کمک کند.»

و می‌گوید:

«دقیق‌تر بگو»

می‌گویم:

«چی؟»

می‌گوید:

«دقیق‌تر بگو؟»

من هم می‌خندم. لحظه‌ی اولی که پا به نمایشگاه نقاشی او گذاشتم انتظار نداشتم که چنین آدمی باشد. فرض می‌کردم که هنرمندی ساکت و منزوی و احساسی است. اما خیلی خودمانی به نظر می‌رسد و از سنش بزرگتر است و

کار موفق‌ی دارد.

بسیار آدم متواضع و بامزه‌ای است و به نظر می‌رسد زندگی‌اش تعادل خوبی دارد و همین صفات دست به دست هم داده‌اند تا از نظر من جذاب باشد.

احساسات متضادی درونم حس می‌کنم. زیرا می‌دانم که آنها از کجا نشست می‌گیرند. برای یک دختر در بیست سالگی‌اش این‌گونه احساسات بسیار جذاب و بامزه‌اند. احساساتی که می‌توانی آن‌ها را برای بهترین دوست به صورت پیام بفرستی و بگویی من کسی را دیده‌ام که کاملاً جذاب و موفق است و کاملاً مناسب به نظر می‌رسد.

اما احساس من چیزی فراتر از این است، چیزی که می‌توانست تعلل رو به رشد مرا در کنار نگرانی و حس پیش‌بینی بیشتر کند.

نسبت به او کنجکاو هستم و دوست دارم به لب‌ها و گردن و دستانش خیره شوم. با آنها می‌تواند ورای هر نقاشی جهنمی به پا کند.

اما به خاطر بی‌تجربگی مطمئن نیستم که ادامه کار چه می‌شود. تلاش می‌کنم که به فیلم‌ها و کتاب‌هایی که خوانده‌ام رجوع کنم تا بینم زن و مردی که به یکدیگر علاقه‌مند می‌شوند چگونه از نقطه‌ی شروع علاقه‌مندی به سمت نقطه‌های جلوتر پیش می‌روند و بازی را ادامه می‌دهند.

خیلی وقت از بودن من با آدام می‌گذرد و نمی‌دانم چه پیش می‌آید. البته الان که قصد خاصی ندارم و باید بخوابم. اما همین که با او احساس راحتی می‌کنم و او را شایسته بوسیدن می‌دانم خودش مایه‌ی ننگ است.

فقط نمی‌خواهم که این بی‌تجربگی من آشکار شود. هرچند می‌دانم که در نهایت آشکار خواهد شد. این عدم اعتماد به نفس واقعاً در افکارم وجود دارد البته نه در گفتارم زیرا او حرفی نمی‌زند و فقط به من خیره شده است.

اینکه مرا نگاه می‌کند را دوست دارم. زیرا خیلی وقت است که در نگاه کسی زیبا به نظر نرسیده‌ام. از نزدیک نگاهم می‌کند، نگاهی پر از رضایت و گرما. اگر امشب را هم این‌گونه بدون حرف زدن بگذرانیم من هیچ اعتراضی نمی‌کنم.

ناگهان سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

«می‌خواهم نقاشی‌ات را ببکشم.»

صدایش سراسر اعتماد به نفس است. ظاهراً قلبم فکر می‌کند که من وجودش را فراموش کرده‌ام زیرا خیلی تند و سریع در سینه‌ام مشغول تپیدن است. تمام تلاشم را می‌کنم تا بدون اینکه متوجه شود جرعه‌ای بنوشم. با صدایی ضعیف می‌پرسم:

«می‌خواهی نقاشی من را بکشی؟»

سرش را به آرامی تکان می دهد و می گوید:

«بله.»

می خندم و به گونه ای نقش بازی می کنم که انگار حرف او بی نهایت مرا احساساتی کرده است. می گویم:

«نمی خواهم...»

نفس عمیقی می کشم تا خودم را آرام کنم و می گویم:

«می شود نقاشی ای که می کشی با لباس باشد؟»

دوست ندارم این نقاشی به یک خودنمایی عریان بدل شود. انتظار دارم به این حرفم بخندد اما اینگونه نمی شود.

برمی خیزد و دوباره جرعه ای از قهوه اش را می نوشد. قهوه خوردنش را دوست دارم. جوری قهوه می خورد که انگار قهوه ای او بسیار مهم و سزاوار توجه است. اندکی بعد به من نگاه می کند و می گوید:

«حتی موقع نقاشی نیاز نیست که تو حضور داشته باشی. من فقط تو را می کشم.»

نمی دانم که چرا هنوز این جاست. نگران می شوم. حضورش در این جا دو معنی دارد. یا می خواهد برود یا می خواهد

کاری کند که البته من برای هر دوی این ها آماده ام. می پرسم:

«چگونه وقتی من نیستم مرا می کشی؟»

متنفرم از اینکه آنقدر اعتماد به نفس او بالاست. چند قدم آن طرف تر می رود و ترسم از اینکه او بخواهد کاری کند

بیشتر می شود. به سمت من می آید و از پشت سر در چند قدمی ام می ایستد. دست راستش را بلند می کند و

انگشتانش را کنار چانه ام حس می کنم که صورتم را نوازش می کند. نفس نفس می زنم. باچشمانش به لب هایم خیره

شده است. گردنم را به دقت نگاه می کند. دوباره برمی گردد و گونه ها و پیشانی ام را نگاه می کند.

می‌گوید:

«تو را از حفظ می‌کشم.»

دو قدم عقب‌تر می‌رود. به سختی نفس می‌کشم. او به سینه‌هایم نگاه می‌کند. فرصتی ندارم که به خاطر این کارش واکنشی نشان دهم زیرا تمام حواس من معطوف این است که بتوانم اکسیژن بیشتری وارد ریه‌هایم کنم و لرزش صدایم را کمتر کنم. نفسی را به سختی وارد ریه‌هایم می‌کنم و می‌فهمم که الان به قهوه نیازی ندارم بلکه به آب نیاز دارم. آب خنک. به سمت یخچال می‌روم تا آب بردارم. او هم در تمام این مدت با خنده‌ای بر روی لبانش مرا می‌نگرد. پس از خوردن آب، لیوان را روی میز می‌گذارم. صدای برخورد لیوان با میز کمی بلند است. دهانم را پاک می‌کنم و از اینکه جلب توجه می‌کنم خودم را نفرین می‌کنم. ناگهان تلفن‌اش زنگ می‌خورد و خنده‌اش محو می‌شود. به سرعت تلفن‌اش را از داخل جیب‌اش بیرون می‌آورد و آن را روی حالت سکوت می‌گذارد. دوباره تلفنش را در جیبش می‌گذارد. اندکی به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید:

«باید بروم.»

وای چقدر خوب.

فنجانش را از دستش می‌گیرم و به سمت ظرفشویی می‌روم که آنرا بشویم.
می‌گویم:

«به هر حال برای کار متشکرم. همچنین برای اینکه مرا تا خانه رساندی.»

حتی بر نمی‌گردم تا او را نگاه کنم. فکر می‌کنم که این بی‌تجربگی روزی مرا به کشتن خواهد داد. البته او بسیار خونگرم است. برای خودم ناراحت نیستم. بیشتر برای او ناراحتم که در مقابل رفتارش از من چراغ سبزی نمی‌بیند. البته شاید از این ناراحتم که تلفنش رنگ خورد و شاید آنا بود که او سریعاً تلفنش را روی حالت سکوت گذاشت. به همین دلایل است که من هیچ‌وقت دوست ندارم با کسی وارد رابطه شوم. می‌گوید:

«کسی که تماس گرفت دختر نبود.»

صدایش مرا شگفت زده می‌کند و برمی‌گردم و او را می‌بینم. می‌خواهم که جوابش را بدهم اما نمی‌دانم چه باید بگویم. پس دهانم را می‌بندم. از این که الان عصی هستم حس خوبی ندارم و او هم نمی‌داند که چه در سرم می‌گذرد. به سمت من برمی‌گردد و نزدیک‌تر می‌شود. تقریباً دو قدم با هم فاصله داریم و می‌گوید:

«نمی‌خواهم فکر کنی به این دلیل می‌روم که یک دختر با من تماس گرفته است.»

از شنیدن حرفش خوشحال می‌شوم و تمامی افکار منفی از من دور می‌شوند. شاید من در اشتباهم. من همیشه واکنش‌های غیر منطقی‌ای نشان می‌دهم. دوباره برمی‌گردم به سمت ظرفشویی زیرا نمی‌خواهم بیشتر از این او را

بینم. هم‌زمان می‌گویم:

«به من ربطی ندارد که چه کسی با تو تماس گرفت.»

ناگهان او را پشت سرم حس می‌کنم. صورتش آنقدر به من نزدیک است که گرمای نفس‌هایش را پشت گردنم حس می‌کنم. نمی‌دانم چه می‌شود اما ناگهان تمام بدنم شروع به لرزیدن می‌کند. حتی از زمانی که می‌رقصیدیم نیز به هم نزدیک‌تریم. صمیمیت بسیاری بین ما وجود دارد. چانه‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد و چشمانم را می‌بندم و نفس می‌کشم. این کارش مرا دستپاچه کرده است. ایستادن برایم سخت شده است. دستانم را به لبه‌ی ظرفشویی می‌گذارم و امیدوارم که او انگشتان رنگ‌پریده‌ام را نبیند. پشت سرم زمزمه‌وار می‌گوید:

«می‌خواهم تو را دوباره بینم.»

نمی‌دانم اما به نظرم ایده‌ی خوبی نیست. دقیقاً نمی‌دانم که روی چه چیزی متمرکز هستم. به جایش با خودم فکر می‌کنم چقدر خوب است که او به من نزدیک است و چقدر دوست دارم بیشتر از این به من نزدیک شود. تمام نیروهای بد که در بدنم هستند به او می‌گویند:

«قبول»

زیرا تمام نیروهای خوب بدنم بسیار ضعیف شده‌اند.

می‌گوید:

«فردا شب به خانه‌ام می‌آیی؟»

به فردا فکر می‌کنم. آنقدر دستپاچه هستم که نمی‌دانم در چه ماه و چه روزی از هفته هستیم. بعد از فهمیدن اینکه من چه کسی هستم به یاد می‌آورم که امروز پنجشنبه و فردا جمعه است. از آن جایی که فردا کاری ندارم به آرامی می‌گویم:

«باشه قبول.»

می‌خندد و می‌گوید:

«چقدر خوب.»

برمی‌گردد و می‌گویم:

«اما تو به من گفتی که در حین کار به من چیزهایی یاد می‌دهی. به همین دلیل است که امشب این جایی؟»

لبخند ظریفی می‌زند و می‌گوید

«خودت را اخراج شده بدان.»

می‌خندم زیرا مطمئن نیستم که واقعا اینکار را بدست آورده‌ام. فقط انتخاب کردم که فردا شب نیز برای یک ساعت با

او کار کنم و همین مسئله مرا شگفت زده کرده است. برمی گردد و در را نگاه می کند و می گوید:

«فردا شب تو را می بینم آبورن.»

هر دو می خندیم و چند ثانیه نگاهمان به یکدیگر گره می خورد. به سمت در می روم و سرم را روی دستم تکیه می دهم تا نفسی تازه کنم. می گویم:

«اوه خدای من.»

این حرف کاملاً ناخواسته است. ناگهان دوباره صدای در می آید. در را باز می کنم و او را می بینم. می پرسد:

«بعد از رفتن من در را قفل کن. این جا محله ی خوبی نیست.»

در را بیشتر باز می کند و می گوید:

«یک چیز دیگر، تو نباید آنقدر زود به همه اعتماد کنی. این کار برای کسی که تازه به دالاس آمده عاقلانه نیست.» نگاهش می کنم و می گویم:

«تو همیشه این قدر نگران کارمنداهایت هستی؟»

سعی می کنم در را ببندم اما او در را باز تر می کند و می گوید:

«من از رسم و رسومات شما در پورتلند خبر ندارم اما تو نباید بگذاری غریبه ها وارد خانه ات شوند.» می گویم:

«تو به خانه ام آمدی و از دستشویی استفاده کردی.»

با خنده می گوید:

«متشکرم اما دیگر به کسی اجازه نده که از دستشویی ات استفاده کند. قبول؟»

با حوصله به او می گویم:

«ما حتی هنوز با هم یک قرار رسمی نداشته ایم و تو می خواهی به من دیکته کنی که چه کار کنم؟»

می گوید:

«خودخواهی من دست خودم نیست.»

می گویم:

«شب به خیر اوون»

و در را می بندم. می گوید:

«جدی می گویم. تو هنوز آن صابون های صدفی شکل کوچک را داری. من واقعا عاشق آنها هستم.»

هر دو می خندیم و او از لای در مرا نگاه می کند. در را قفل می کنم ولی او دوباره در می زند. سرم را تکان می دهم و در

را باز می کنم. می گویم:

«دوباره چی شده؟»

دستش را روی در می گذارد و می گوید:

«به هم اتاقایات زنگ بزن.»

افسوس می خورم و می گویم:

«ای وای. تلفن را برمی دارم و شماره‌ی اموری را می گیرم. اموری می گوید:

«چه عجب زنگ زدی. می خواستم با پلیس تماس بگیرم.»

می گویم:

«شرمنده فراموش کردیم.»

می گوید:

«نمی خواهی از اسم رمز استفاده کنی؟»

می گویم:

«نه من خوب هستم. او رفته و دیگر قصد کشتن مرا ندارد.»

اموری آه می کشد و می گوید:

«چه مسخره. انتظار داشتم که اسم رمز را بگویی.»

می خندم و می گویم:

«شرمنده ام از این که زنده ام.»

دوباره آه می کشد و می گوید:

«خواهش می کنم یک بار اسم رمز را بگو»

می گویم:

«بیا، گوشت فاسد. خوشحال شدی؟»

مکث می کند و می گوید:

«واقعاً نمی دانم که الان در معرض خطر هستی یا مرا مسخره می کنی؟»

می خندم و می گویم:

«من خوبم. وقتی به خانه آمدی تو را می بینم.»

تلفن را قطع می کنم و اوون را می بینم. سرش را کج کرده و مرا می نگرد. می گوید:

«اسم رمز شما واقعاً گوشت فاسد بود؟ چه ناسالم؟»

می خندم و می گویم:

«به تو که گفتم اموری آدم خاصی است همانطور که شماره ی این خانه را از روی یک فیلم ترسناک انتخاب کرده

است.»

سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد. می گویم:

«امشب به من خوش گذشت.»

می گوید:

«به من بیشتر.»

هر دو می خندیم اما در را به نشانه ی خداحافظی تا نیمه می بندم.

«شب به خیر اوون.»

«شب به خیر آبورن. ممنون بابت همه چیز.»

«ممنون برای اینکه مرا نکشتی.»

می خندد و می گوید:

«وقت زیاد است.»

نمی دانم که باید به این حرفش بخندم یا نه.

خیلی سریع و دستپاچه می گوید:

«شوخی کردم، همیشه شوخی های بی جایم برای به دست آوردن دل دخترها کار دستم می دهد.»
می گویم:

«نگران نباش من از لحظه ای که پا به نمایشگاه نقاشی گذاشتم دلم را به دست آوردی.»

می خندد و قبل از این که در را ببندم می گوید:

«صبر کن. دستت را به من بده.»

می گویم:

«چرا باید اینکار را بکنم؟ شاید می خواهی به من آموزش بدهی که دیگر هیچ وقت دستان یک غریبه را لمس نکنم؟»
با من دست می دهد و توجهی به حرفم نمی کند و می گوید:

«من و تو دیگر غریبه نیستیم آبورن. دست بده.»

دستانم را به آرامی به سمت دستانش می برم و با او دست می دهم. دقیقاً نمی دانم که او چه کاری می کند. دستانم را نگاه می کند. سرش را به در تکیه می دهد. من نیز همین کار را می کنم و دستانش را فشار می دهم. حال تنها چیزی که بین ماست یک در است. نمی دانم چرا سرم را به در تکیه داده ام و اینگونه رفتار می کنم. نوازشش را حس می کنم که از دستم به بازویم می رسد و چشم هایم را می بندم. انگشتانش به آرامی کف دستم را لمس می کنند. نفس نفس می زنم، باید تلاشم را برای بستن در متوقف کنم و او را به داخل بکشم تا با من همان کاری را بکند که با دست هایم می کند. به آرامی می گوید:

«حسش می کنی؟»

سرم را تکان می دهم زیرا او مشغول تماشای من است. حرفی نمی زند و با دستانش نوازشم می کند. به آرامی چشم هایم را باز می کنم و دوباره او را آن سوی در می بینم. اما در همین لحظه در به کلی باز می شود ولی او دستش را از دستانم رها می کند و مرا با خود تنها می گذارد.

می گوید:

«چه بد.»

قبل از اینکه به پله‌ها برسد موهایش را مرتب می‌کند و می‌گوید:
«شرمندهام کار من خنده دار بود. این بار واقعاً می‌روم. بیشتر از این تو را نمی‌ترسانم.»
می‌گویم:

«خدای من شب به خیر.»

دوباره به آرامی با من دست می‌دهد و می‌گوید:
«آبورن میسون رید، خوشحالم که تو را دارم.»
با همین صدا در را می‌بندم و می‌گویم:
«خدای من.»

فکر می‌کنم به این پسر حس داشته باشم.

???

«آبورن»

تکان می‌خورم. دوست ندارم بیدار شوم اما دستان کسی را روی شانه‌هایم حس می‌کنم.
اموری می‌گوید:

«آبورن بلند شو پلیس آمده.»

خیلی سریع از جایم بلند می‌شوم. او را می‌بینم که زیر چشمانش ریملی است و موهای زرد رنگش درهم است. ظاهر ژولیده‌ی او مرا بیشتر می‌ترساند. تلاش می‌کنم تا ساعت را پیدا کنم و زمان را بفهمم اما چشمانم هنوز خواب آلوده هستند. می‌پرسم:

«ساعت چند است؟»

می‌گوید:

«ساعت از نه رد شده. صدایم را می‌شنوی؟ پلیس به این جا آمده و دنبال تو می‌گردد.»

از روی تخت بلند می‌شوم و به دنبال شلوارم می‌گردم. شلوارم را آن سوی اتاق مجاله شده پیدا می‌کنم. خیلی زود آن را می‌پوشم و به دنبال لباسم می‌گردم. اموری کنار در ایستاده و می‌پرسد:

«مشکلی پیش آمده؟»

لعنتی، او هیچ چیز درباره‌ی زندگی من نمی‌داند. می‌گویم:

«پلیس نیست. کسی که جلوی در آمده برادر خوانده‌ام تری است.»

هنوز گیج و مبهوت است. به دروغ گفتم او برادر خوانده‌ی من است اما نمی‌دانم که او چرا این جاست. در را باز

می‌کنم و تری را در آشپزخانه می‌بینم که مشغول درست کردن قهوه است. می‌پرسم:

«همه چیز رو به راه است؟»

برمی‌گردد و می‌خندد. فقط برای ملاقات من آمده است. می‌گوید:

«همه چیز رو به راه است، نوبت کاری‌ام تمام شد و همین نزدیکی‌ها بودم و گفتم برایت صبحانه بیاورم. برمی‌گردد و

بسته‌ای به من می‌دهد. اموری نزدیک می‌شود و بسته را از من می‌گیرد و بازش می‌کند. اموری از تری می‌پرسد:

«این واقعیت دارد که پلیس‌ها همیشه دانات مجانی می‌گیرند؟»

بسته را باز می‌کند و همین‌طور که قدم می‌زند یکی از آن‌ها را می‌خورد. تری با تحقیر او را نگاه می‌کند اما او متوجه

نمی‌شود. مطمئنم که اگر اموری خودش را در آینه ببیند شوکه می‌شود اما خیلی با نمک است. به تری می‌گویم:

«بابت صبحانه ممنونم.»

گوشه‌ای می‌نشینم و هنوز مبهوتم که چرا او با خودش فکر کرده می‌تواند به این‌جا بیاید آن هم این موقع صبح اما

حرفی نمی‌زنم چون می‌دانم برای اتفاقات دیشب و کم‌خوابی کمی بدخلق هستم. از او می‌پرسم:

«امروز لیدیا به خانه می‌آید؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«فردا صبح»

فنجانش را پر می‌کند و می‌گوید:

«دیشب کجا بودی؟»

با تعجب می‌پرسم:

«منظورت چیست؟»

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«لیدیا گفت بارها و بارها زنگ زده تا جواب داده‌ای.»

حالا می‌فهمم که او چرا این‌جاست. می‌پرسم:

«تو واقعاً آمده‌ای صبحانه بیاوری یا بازجویی کنی؟»

با عصبانیت نگاهم می‌کند و از حرفی که زده‌ام پشیمان می‌شوم. با عصبانیت می‌گویم:

«در نمایشگاه نقاشی کار می‌کنم.»

تری دقیقاً همان جایی ایستاده که دیشب اوون آن‌جا بود. احتمالاً هر دوی آن‌ها قدشان یکی است. اما بنا به دلایلی

تری ترسناک‌تر است. نمی‌دانم شاید برای این است که او همیشه لباس پلیس می‌پوشد و یا اینکه چهره‌اش اینگونه

است. چشم‌های مشکی او جوری است که انگار همیشه اخم دارد. در حالی که اوون همیشه می‌خندد. این که یاد اوون افتاده‌ام و امشب دوباره او را می‌خواهم ببینم حس خوشایندی است. تری می‌پرسد:

«نمایشگاه نقاشی؟ کجا؟»

«نزدیک پیرل نمایشگاهی به اسم اعتراف.»

حالت چهره‌اش تغییر می‌کند و فنجان‌ش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

«می‌دانم کجاست. همان ساختمانی که پسر کالاهان جنتری در آن زندگی می‌کند.»

می‌گویم:

«آیا باید کالاهان جنتری را بشناسم؟»

سرش را تکان می‌دهد و باقی‌مانده‌ی قهوه‌اش را دور می‌ریزد و می‌گوید:

«کالاهان وکیل است و پسرش آدمی پر دردسر.»

از توهین او جا می‌خورم. زیرا حرفش درست نیست. اوون آدم خوبی است. تری کلیدهایش را برمی‌دارد و از آشپزخانه بیرون می‌رود و می‌گوید:

«دوست ندارم که با او کار کنی.»

برایم مهم نیست که تری چه می‌گوید و می‌گویم:

«لازم نکرده که تو نگران من باشی. دیشب اخراج شدم. زیرا دیگر به کارمند نیاز ندارد.»

نتوانستم دلیل واقعی اخراج را به او بگویم. چون می‌دانم چه چیزی او را بیشتر ناراحت می‌کند. می‌گوید:

«خیلی خب. یکشنبه برای شام به خانه ی ما می‌آیی؟»

همین‌طور که بدرقه‌اش می‌کنم می‌گویم:

«تا به حال شام یکشنبه‌ها را از دست داده‌ام؟»

تری در را باز می‌کند و می‌گوید:

«تو تا به حال حتی یک بار هم دیر جواب نداده‌ای اما دیشب خیلی عجیب بود.»

از مواجهه با چنین صحنه‌هایی متنفرم و دوست ندارم که رد گم کنم. تنها چیزی که در این شرایط می‌تواند کار را خراب کند درگیری با تری و لیدیا است. از روی اجبار می‌گویم:

«شرمنده دیشب خیلی خسته بودم. برای صبحانه ممنونم.»

می‌خندد و با دستانش موهایم را به پشت گوشم هدایت می‌کند. قیافه‌ای صمیمی به خود می‌گیرد اما دوست ندارم که با من خیلی راحت باشد. خداحافظی می‌کند و می‌گوید:

«یکشنبه شب می بینمت.»

در را می بندم و به آن تکیه می دهم. رفتار او خیلی متفاوت شده است. وقتی که در پورتلند بودم او را خیلی کم می دیدم اما حالا در تگزاس او را خیلی بیشتر می بینم و مطمئن نیستم چه زمانی می توانم دوستی بین مان را بیشتر برایش توضیح دهم. اموری می گوید:

«از او خوشم نمی آید.»

او را می بینم که روی مبل لم داده و دونات می خورد و مجله ورق می زند. در دفاع از تری می گویم:

«تو حتی او را نمی شناسی.»

«من از کسی که دیشب با او بودی خوشم می آید.»

چقدر جالب او حتی نگاهش را از مجله بر نمی دارد و مرا قضاوت می کند.

«تو مگر دیشب این جا بودی؟»

سرش را تکان می دهد و جرعه ای نوشابه می نوشد و بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

«اوهوم.»

چه جالب. چرا او فکر می کند خیلی بامزه است.

«وقتی دیشب با تو درباره ی اسم رمز حرف می زدم این جا بودی؟»

به آرامی می گوید:

«داخل اتاقم بودم. مخفی شدن را خیلی خوب بلدم.»

من هم همین طور که به سمت اتاقم می روم می گویم:

«خوش به حالت!»

اگر باهوش‌تر بودم احتمالاً الآن در خانه‌ام بودم و لباس‌هایم را به تن داشتم. اگر باهوش‌تر بودم احتمالاً الآن مشغول این کار بودم که خانه‌ام را طبق همان قولی که داشتیم به آبورن نشان بدهم. البته امشب قرار است اتفاق بیافتد. اگر باهوش‌تر بودم این‌جا ننشسته بودم تا پدرم از در بیاید و مرا دست بسته ببیند. نمی‌دانم الآن چه حسی دارم اما قطعاً بی‌حوصلگی حال مرا توصیف می‌کند. فقط می‌دانم که او از در می‌آید و من هم مجبورم به چشمانش نگاه کنم. در باز می‌شود.

نگاهم را از در برمی‌دارم.

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که وارد می‌شود. سعی می‌کنم صندلی‌ام را جابجا کنم اما به دلیل شرایطی که دارم نمی‌توانم. لب پایینم را گاز می‌گیرم تا حرفی نزنم. آنقدر محکم این کار را انجام می‌دهم تا مزه‌ی خون را حس کنم. همچنان از این‌که او را نگاه کنم خودداری می‌کنم و ترجیح می‌دهم عکس‌های روی دیوار را نگاه کنم. به عکسی نگاه می‌کنم که روند تاثیرگذاری مخدر را در طول ده سال بر روی بدن انسان نشان می‌دهد. به عکس خیره می‌شوم و می‌دانم که هر ده عکس روی دیوار از انسانی یکسان گرفته شده است و نشان می‌دهد که این فرد بیش از ده بار دستگیر نشده است. شاید نه بار دستگیر شده است. پدرم می‌نشیند و آهی می‌کشد. روبه‌روی من قرار دارد، آنقدر نزدیک که نفس‌هایش را حس می‌کنم. سعی می‌کنم چند وجبی خودم را عقب بکشم. حتی دوست ندارم که بدانم در سرش چه می‌گذرد. فقط می‌دانم که خودم به چه فکر می‌کنم. لبریزم از حس افسردگی. البته نه به این دلیل که دستگیر شده‌ام و آبورن را ناامید کرده‌ام. به نظر می‌رسد که او جوری زندگی می‌کند که هر کسی به خودش این اجازه را می‌دهد تا ناامیدش کند و من نیز از این متنفرم که مثل بقیه هستم. پدرم برای جلب توجه می‌گوید:

«اوون.»

توجهی نمی‌کنم و منتظر می‌شوم تا حرفش تمام شود. اما او دیگر چیزی نمی‌گوید. از این‌که فقط اسمم را صدا زد خوشم نمی‌آید. چون می‌دانم هزاران هزار چیز دیگر هست که او می‌تواند درباره‌ی آنها صحبت کند. من نیز حرف‌های بسیاری دارم که به او بگویم اما کالاهان جنتری و پسرش هیچ‌وقت با یکدیگر ارتباط خوبی نداشتند. حتی از همان شی‌ی که اوون پسر کالاهان شد. آن روز دلیلی بود تا من به گندکاری‌هایم ادامه دهم. آن روز دلیلی بود تا من این‌جا بنشینم و با پدرم صحبت کنم. گاهی وقت‌ها متعجب می‌شوم از این‌که کری^{۱۲} همچنان ما را می‌بیند. گاهی وقت‌ها متعجب می‌شوم از این‌که او با خودش درباره‌ی ما چه فکر می‌کند. نگاهم را از تصویر بر می‌دارم و پدرم را نگاه می‌کنم. سالهاست که من و پدرم هنر سکوت کردن را به خوبی یاد گرفته‌ایم. می‌گویم:

«به نظرت کری ما را می بیند؟»

پدرم بی تفاوت نگاهم می کند. ناامیدی در چشمانش موج می زند و من نمی دانم که این ناامیدی برای این است که او یک پدر است یا این که به دلیل موقعیت حال حاضر من است. شاید هم این ناامیدی به دلیل این است که حرف برادرم را وسط کشیده ام. هیچ وقت حرف برادرم را وسط نکشیده بودم. پدرم نیز هیچ وقت این کار را نمی کرد. نمی دانم چرا الان اینگونه رفتار می کنم. به جلو خم می شوم و چشمانم را به پدرم می دوزم. خیلی آرام به او می گویم:

«پدر فکر می کنی کری درباره ی من چه فکری می کند؟»

اگر صدایم رنگ می داشت قطعاً رنگ آن سفید می بود. همچنان پدرم ساکت است و من ادامه می دهم:

«به نظرت او از این که من در نه گفتن ناتوانم ناامید می شود؟»

پدرم نفسی می کشد و نگاهش را از من برمی گیرد و ارتباط چشمی بین مان را قطع می کند. کاری می کنم که او معذب شود. بیشتر از این نمی توانم به جلو خم شوم و صندلی ام را به جلو می کشم تا سینه ام به صندلی ای که بین مان قرار دارد بخورد.

«پدر فکر می کنی کری درباره ی من چه فکری می کند؟»

این بار اگر صدای من رنگ می داشت، قطعاً رنگ آن سیاه می بود. پدرم ناگهان صندلی را از میز دور می کند، بر می خیزد و ضربه ای به صندلی می زند. خشم خودش را در این اتاق دو در دو خالی می کند. کاملاً عصبانی است و من هم از این که در چنین اتاق کوچکی هستیم کلافه ام. مردها برای خالی کردن خشم خود نیاز به فضای بزرگتری دارند. پلیس ها باید وقتی کسی را دستگیر می کنند و در چنین اتاق های کوچکی نگهداری می کنند به فکر چنین اتفاقاتی باشند. چون هرگز نمی دانند که یک وکیل و یا یک پدر نیاز به چه فضای بزرگی دارد. پدرم چند نفس عمیق پیایی می کشد. به یاد زمانی می افتم که می خواست به من و کری چیزی بیاموزد. ما هم مثل بقیه ی برادرها خیلی با هم دعوا می کردیم البته نه بیشتر از بقیه. وقتی هم که کالاهان جنتری پدر باشد برای آموزش ما از خشونت استفاده می کند، مخصوصاً فیزیکی. همیشه به ما می گفت باید خودتان را کنترل کنید. هیچ کس دیگری نمی تواند این کار را برای شما انجام دهد. خودتان باید خشم و خوشحالی تان را کنترل کنید پسرها. حالا مردد هستم که آیا می توانم حرف های خودش را به خودش بزنم یا نه. خودت را کنترل کن پدر. البته این حرف را نمی توانم به او بزنم زیرا با این کار سکوتش را به هم می زنم. سکوتی که در آن او می خواهد خودش را قانع کند، که من از حرفم منظوری نداشته ام. او می خواهد خودش را متقاعد کند که من به دلیل اضطراب زیاد این حرف را زده ام.

کالاهان جنتری در دروغ گفتن به خودش استاد است. اگر قرار بود پدرم را رنگ کنم، قطعاً او را با سایه هایی از رنگ آبی نقاشی می کردم. به آرامی دست هایش را روی میز می گذارد. نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشد و بعد

می گوید:

«خیلی زود برایت وثیقه می گذارم.»

دوست دارم که فکر کند متفاوت هستم اما من متفاوت نیستم. اصلاً از این که این جا هستم راضی نیستم ولی کاری از دستم بر نمی آید.

می گویم:

«اگر در هر موقعیت دیگری بودم خودم گلیم خودم را از آب بیرون می کشیدم.»

هیچ وقت نمی توانم به آبورن بگویم که امروز کجا بودم و چرا دیشب قرار شد که دیگر از او دور بمانم. پس به وثیقه نیازی ندارم.

پدرم نگاهم می کند و اشک هایش را می بینم، اما در هر قطره‌ی اشکش امیدی نهفته است. امیدی که می تواند او را به به نقطه پیروزی برساند. امیدی که آخرین چاره است. امیدی که در انتهایش می گوید:

«اوون چطور می توانم به تو کمک کنم؟ چطور می توانم تو را از این مخمصه نجات بدهم؟»

هیچ کاری از دست پدرم بر نمی آید و امیدم تبدیل به ناامیدی می شود. پدرم می رود و در را می بندد. در حین رفتن می گوید:

«امشب در خانه حرف می زنیم.»

???

هریسون می پرسد:

«چه بلایی به سرت آمده؟ از ریخت و قیافه افتاده‌ای»

روی یک صندلی می نشینم. در بیست و چهار ساعت گذشته به درستی خوابیده‌ام. به محض اینکه پدرم وثیقه گذاشت به سمت نمایشگاه نقاشی آمدم. حتی حوصله‌ی این را نداشتم که به خانه بروم و با پدرم بحث کنم. قبل از روبه‌رو شدن با او نیاز به کمی زمان دارم. نیمه‌های شب است و می دانم که آبورن خوابیده. احتمالاً هم با ناراحتی تمام خوابیده است زیرا به قولم عمل نکرده‌ام. باید بیشتر زندگی‌ام را به سمت او ببرم. تا بداند که او هم در زندگی من سهم دارد. به هریسون می گویم:

«دیشب دستگیر شدم.»

هریسون به سرعت از کارش دست می کشد و نگاهم می کند و می گوید:

«چی گفتی؟ دستگیر؟»

لیوانم را در دست می گیرم و می گویم:

«دستگیر»

می گوید:

«بیشتر توضیح بده»

لیوانم را پر می کند و شروع می کنم:

«به دلیل حمل غیرقانونی دستگیر شدم.»

هریسون نگاهم می کند. نگاهی با خشم و نگرانی و می گوید:

«تو به آنها نگفتی پسر کی هستی؟»

با عصبانیت حرفش را قطع می کنم و می گویم:

«معلوم است که نه. به آنها نگفتم که قرص ها را از کجا آورده ام و چقدر خوب که چیزی نگفتم زیرا اگر کسی را لو می دادم مورد بازخواست قرار می گرفتم.»

می خندم و سرم را تکان می دهم و می گویم:

«خوب حالشان را گرفتم نه؟ ما به کودکان خود می آموزیم که خبرچینی کار بدی است و به آنها جایزه می دهیم.»

هریسون جوابی نمی دهد. کاملاً مشخص است که می خواهد چیزی بگوید اما جلوی خودش را می گیرد. دوباره می گویم:

«هریسون همه چیز خوب است. مطمئنم دیگر چنین کافی نمی دهم.»

هریسون سرش را تکان می دهد و می گوید:

«این خیلی بد است اوون. هزار بار به تو گفتم که از این قرص ها مصرف نکن. می دانستم که به آنها معتاد می شوی. هزار بار گفتم این کار را نکن لعنتی.»

نفس عمیقی می کشم. گوشم از نصیحت پر است. بلند می شوم و ده دلار روی میز می گذارم و بیرون می روم. حق با اوست. خیلی به من گفت که این کار را نکن. خودم هم با خودم همین فکر را می کردم.

فصل هفتم

آبورن

«دوباره پُرش کنم؟»

می خندم و به خدمتکار می گویم:

«قطعاً»

البته خیلی هم نیازی نبود که دوباره پرش کند چون می خواهم بروم. اما هنوز امیدارم که لیدیا بیاید. مطمئنم که فراموش نکرده است. در این فکرم که دوباره به او پیام بدهم یا نه. تقریباً یک ساعت است که این جا منتظرم و او دیر کرده است. و چه رقت انگیز است این انتظار. البته او تنها کسی نیست که مرا اینگونه کاشته است. قبل از او، اوون این بلا را سرم آورد. باید می دانستم و خودم را برای این اتفاق آماده می کردم. می دانستم که یک شب کامل را با او گذارندن چقدر خوب است اما حرف خودش خیلی خوب بود که گفت من نباید به غریبه ها اعتماد کنم. چه دردناک است. پنجشنبه ی سه هفته ی پیش مرا تا خانه رساند. لبریز از امید بودم. البته نه به این دلیل که او را ملاقات کرده ام بلکه فکر می کردم تگزاس آنقدرها هم بد نیست. فکر می کردم برای یکبار هم که شده سرنوشت کاری کرده تا دنیا بر وفق مرادم بچرخد. اینکه فهمیدم اوون هم یک تنه لش است، انتظار ملاقات با لیدیا را برایم سخت تر کرده است. چرا که او هم در روز تولدم مرا معطل گذاشته است.

لیدیا چگونه فراموشم کرد؟ نمی خواهم گریه کنم. آنقدر برای او گریه کرده ام که دیگر چشمه ی اشکم خشکیده است. خدمتکار می آید و لیوانم را پر می کند. نوشیدنی من غیرالکلی ست. فقط نوشابه می خورم. تنها در رستوران نشسته ام و برای دومین بار در این ماه، در روز تولد بیست سالگی ام معطل شده ام. به خدمتکار می گویم:

«چقدر شد؟»

نگاهم می کند و صورتحساب را نشانم می دهد. پرداخت می کنم و بیرون می زنم. از این متنفرم که دوباره از مقابل کارگاه نقاشی او می گذرم تا به خانه برسم. چراغ خانه اش روشن است و آنقدر حرصم می گیرد که دوست دارم آن جا را به آتش بکشم. البته کمی خشونت زیاد است. باید نقاشی هایش را به آتش بکشم. نه، نه، باید خودش را به آتش بکشم. وقتی به مقابل ساختمان می رسم مکث می کنم و در را نگاه می کنم. شاید قدم زدن دوباره از مقابل ساختمان او خیلی خوشایند به نظر برسد. قبل از اینکه تغییر مسیر بدهم دوست دارم یک اعتراف به داخل خانه اش بیاندام. سه هفته است که به دنبال بهانه ای هستم که تگزاس را ترک کنم و امشب همه چیز دست به دست هم داده است که این کار را انجام دهم. به سمت در می روم و از کیفم خودکاری بیرون می آورم. کاغذ ندارم. پس به دنبال تکه ای کاغذ می گردم. یک برگه ی تبریک تولد پیدا می کنم. آن را پاره می کنم و قسمت خالی اش را روی شیشه می گذارم و شروع

به نوشتن می‌کنم.

سه هفته‌ی پیش با پسر خوبی آشنا شدم. به من رقصیدن آموخت، نحوه‌ی برخورد با جنس مخالف را آموخت، مرا تا خانه رساند، برایم خندید و آن فرد، یک عوضی به نام اوون بود.

در انتهای اعتراف نقطه‌ی پر رنگی می‌گذارم. خودکار را داخل کیفم می‌گذارم. از نوشتن اعتراف حس خوبی دارم. کاغذ را تا می‌زنم اما نظرم عوض می‌شود و دوباره خودکار را بیرون می‌آورم و در انتهای اعتراف می‌نویسم
پ.ن: تکه کلام‌های خیلی احمقانه است.

خیلی بهتر می‌شود. اعتراف را از لای در داخل می‌اندازم و از ساختمان دور می‌شوم. تلفنم را نگاه می‌کنم. پیامی از لیدیا دارم.

«شرمنده روز بدی داشتم و امیدوارم که تو زیاد معطل نشده باشی. فردا صبح مجبورم به پاسادنا^{۱۲} بروم و اگر می‌توانی یکشنبه شام به این جا بیا.»
پیام او را می‌خوانم و در دلم می‌گویم:
«احمق بی‌شعور نفهم»

خیلی ناراحت می‌شوم. زیرا او حتی تولدم را به من تبریک نگفت. واقعاً قلبم می‌شکند. می‌خواهم تلفن را در کیفم بگذارم که دوباره پیامی دریافت می‌کنم. شاید لیدیا است و به یادش آمده که امروز تولد من است. شاید نباید به او این همه بد و بیراه می‌گفتم. پیام را باز می‌کنم.

لیدیا: «دفعه‌ی بعد که با هم قرار داشتیم حتماً قبلش به من زنگ بزن چون واقعاً سرم شلوغ است.»
دوباره در دلم می‌گویم:
«احمق بی‌شعور نفهم»

از روی حرص دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. به یک نوشیدنی نیاز دارم. یک نوشیدنی الکلی. باید به یک کافه بروم.

???

هریسون به کارت شناسایی‌ام نگاه می‌کند و می‌گوید:
«تو دروغ گفتی.»

تصور می‌کنم که متوجه شده است امروز تولد بیست سالگی‌ام است و من بدون اوون به این جا آمده‌ام.
می‌گویم:

«اوون باعث شد دروغ بگویم.»

هریسون سرش را تکان می دهد و کارت شناسایی ام را به من پس می دهد و می گوید:

«اوون خیلی کارها می کند.»

همین طور مشغول تمیز کردن میز بین ما است و دوست دارم که بیشتر درباره ی اوون توضیح بدهد اما می گوید:

«خانوم رید، همان همیشگی؟»

سرم را تکان می دهم و می گویم:

«نه، چیز سبک تری می خواهم.»

«مارگاریتا؟»

سرم را به نشانه ی تأیید نشان می دهم و اولین سفارش قانونی الکلی من را آماده می کند. خیلی دوست دارم که

داخل لیوانم یکی از آن چترهای کوچک بگذارد. هریسون می پرسد:

«اوون کجاست؟»

نگاهش می کنم و می گویم:

«مگر من نگهبان اوون هستم؟ احتمالاً درگیر آنا است.»

هریسون با تعجب نگاهش را از من برمی گیرد. من هم شانه بالا می اندازم اما قبل از اینکه برود، می خندد. نوشیدنی ام

را آماده می کند. یک چتر کوچک هم داخل آن گذاشته است. می گوید:

«چطور است؟»

جرعه ای می نوشم. چشمانم از شدت خوشحالی برق می زنند. زیرا این نوشیدنی از آن مزخرفی که اوون برایم سفارش

داد بهتر است. سرم را به نشانه ی تأیید تکان می دهم و می گویم لطفاً یکی دیگر. هریسون می گوید:

«چطور است اول همین نوشیدنی ات را تمام کنی؟»

دور دهانم را پاک می کنم و می گویم:

«یکی دیگر، امروز تولد من است و به عنوان فردی که به سن قانونی رسیده است می خواهم دو تا بنوشم.»

با تعجب شانه بالا می اندازد و کاری را که گفتم انجام می دهد. وقتی نوشیدنی دوم را تمام می کنم بلافاصله سومی را

نیز سفارش می دهم. چون می توانم. چون امروز تولد من است. چون تنها هستم و پورتلند خیلی از این جا دور است و

اوون ماسون جنتری یک عوضی تمام عیار است. و البته لیدیا هم یک احمق بی شعور نفهم است.

این جا کسی هست که متعلق به توست.

چند ثانیه ای طول می کشد تا تلفنم را پیدا کنم. نیمه های شب است. می نشینم و در حالی که چشمانم را می مالم به تلفن نگاه می کنم.

«هریسون؟»

می گوید:

«خواب بودی؟ هنوز ساعت به یک نیمه شب هم نرسیده است.»

پاهایم را از تخت آویزان می کنم و دستم را روی پیشانی ام قرار می دهم.

«هفته ی سختی داشتم و کم خوابی دارم.»

از جایم بلند می شوم و به دنبال شلوارم می گردم و می گویم:

«چرا تماس گرفتی؟»

اندکی مکث می کند و صدای او را می شنوم که می گوید:

«نه به آن دست نزن سر جایت بنشین.»

تلفن را از گوشم فاصله می دهم. صدای هریسون را دوباره می شنوم که می گوید:

«دستت را بکش. تا پانزده دقیقه ی دیگر می بندم و او نمی تواند به این جا بیاید. به او می گویم:

«درباره ی چه حرف می زنی با که حرف می زنی؟»

صدایش را می شنوم که می گوید:

«این جا هستم.»

هریسون بدون معطلی و خدا حافظی قطع می کند و من هم خیلی سریع لباسم را می پوشم و از پله ها پایین می روم. چرا آبورن آن جاست؟ و چرا تنها به آن جا رفته؟ خیلی سریع از خانه خارج می شوم و چند اعتراف را که پشت در است به زمین می اندازم. معمولاً در عرض ده دقیقه به آن جا می رسیدم اما ترافیک شنبه ها کار را خراب کرده است. در همین حال اعترافی روی زمین توجه ام را جلب می کند. آن را به دقت نگاه می کنم و اسم خودم را زیر آن می بینم.

سه هفته ی پیش با پسر خوبی آشنا شدم. او به من رقصیدن آموخت، نحوه ی برخورد با جنس مخالف را آموخت، مرا تا خانه رساند، برایم خندید و آن فرد، یک عوضی به نام اوون بود.

پ.ن: تکه کلام هایت خیلی احمقانه است.

اعتراف یک ناشناس است البته می دانم که نوشته ی آبورن است. دوست دارم که بخندم اما اعترافش مرا به یاد کاری می اندازد که با او کردم. خیلی زود خودم را به کافه می رسانم و به دنبال او می گردم. هریسون حضور مرا حس می کند و با سرش به سمت دستشویی اشاره می کند و می گوید:

«از دست تو قایم شده است.»

پشت گردنم را نوازش می کنم و به سمت دستشویی نگاه می کنم و می گویم:

«آن جا چه کار می کند؟»

هریسون شانه بالا می اندازد و می گوید:

«به نظرم تولدش را جشن می گیرد!»

الان وقت مناسبی برای شوخی کردن نیست. به سمت دستشویی می روم و می گویم:

«امروز تولد اوست؟ چرا زودتر به من خبر ندادی؟»

هریسون می گوید:

«از من قول گرفت که به تو چیزی نگویم.»

به دستشویی می رسم و در می زنم اما پاسخی نمی دهد. در را به آرامی باز می کنم و پاهایش را می بینم. خیلی سریع داخل می شوم اما مکث می کنم. او سرش را به دیوار تکیه داده و مرا نگاه می کند. از خشونت موجود در چهره اش شگفت زده نمی شوم. احتمالاً دوست ندارد که با من حرف بزند. من هم دوست ندارم که الان با او صحبت کنم. پس روی زمین می نشینم. مرا می بیند که در مقابلش نشسته ام. زانوهایم را در بغل می گیرم و سرم را به دیوار تکیه می دهم. نگاهش را از من بر نمی دارد اما نه حرف می زند و نه می خندد. فقط نفس می کشد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد.

«خیلی بی ریختی اوون.»

می خندم زیرا کاملاً مست است اما حق دارد. هفته هاست که خودم را درست در آینه نگاه نکرده ام. خیلی درگیر کارم هستم حتی صورتم را نیز اصلاح نکرده ام. پس واقعاً بی ریختم. اما او همچنان زیباست و باید زیبایی او را فریاد بزنم. کمی ناراحت است ولی باز هم جذاب به نظر می رسد. می دانم، باید برای کاری که کرده ام از او عذرخواهی کنم اما می ترسم، چون اگر حرفی بزنم شروع می کند به سوال پرسیدن و من هم نمی خواهم به او حقیقت را بگویم. بیشتر ترجیح می دهم که برایم افسوس بخورد تا اینکه واقعیت را بداند. بالاخره می گویم:

«حالت خوب است؟»

چشمانش را می چرخاند و به سقف نگاه می کند. قطره های اشک بر روی گونه هاش سر می خورند. دست هایش را به

سمت صورتش می برد و چشمانش را می فشرد، شاید برای دیدن من است که گریه می کند.

«امشب برای دیدن تو آمده‌ام.»

همچنان خیره به سقف است. نمی داند که باید به اعتراف او چه واکنشی نشان دهد زیرا اولین واکنش حسادت است و می داند که این عادلانه نیست. دوست ندارم که او برای من آنقدر غمگین باشد آن هم وقتی که ناراحتی اش به من ربطی ندارد.

«امشب تنها به این جا آمده‌ای و نوشیدنی خورده‌ای. آن هم با یک غریبه. آیا تو واقعاً این کار را کرده‌ای؟»

قطره اشکی از روی چانه اش به روی سینه اش فرود می آید. با چشمانی خیس نگاهم می کند و می گوید:

«با یک غریبه نوشیدنی نخورده‌ام اوون. برای اطلاعات ناقص متأسفم. فقط می خواستم نوشیدنی مورد علاقه ام را بخورم زیرا نوشیدنی ای که تو پیشنهاد دادی خیلی خوب نبود.»

نباید روی حرف هایش تمرکز کنم اما می گویم:

«پس یک دختر در نوشیدن ات شریک بوده است.»

من مشکلی با دگرجنس گراها ندارم اما علاقه ای ندارم که او یکی از آنها باشد. می گوید:

«با یک دختر هم نبوده‌ام. من با یک بی شعور عوضی کثافت بودم.»

از شنیدن حرف هایش خنده ام می گیرد. در این شرایط خندیدن من بدترین کار ممکن است اما جوری که او دماغش را بالا می کشد خیلی بامزه است. پاهایم را دراز می کنم تا به او برسم اما او در مقابل اینکار از خودش دفاع می کند.

عجب زوج خوبی!

می خواهم به او واقعیت را بگویم اما می داند که گفتنش همه چیز را خراب می کند. گاهی اوقات نگفتن یک چیز بهتر از گفتن حقیقت است. تنها چیزی که می داند این است که او چه خوشحال باشد و چه ناراحت و چه هیجان زده، باید آرامش کنم و مهم نیست که چقدر سریع. تلاشم را شروع می کنم. همین جا نشسته ام و می داند جایی نخواهم رفت. وقتی که با او هستم انگار که در پله برقی هستم. انگار که او به سمت پایین می رود و من به سمت بالا اما در نهایت باید آرامش کنم و از عصبانیت اش بکاهم. حضور او آرامم می کند انگار که در بهترین نقطه ی دنیا هستم. پس مهم نیست که الان با این شرایط در دستشویی زنانه از من ناراحت است. به سمت من می آید تا موهایم را بکشد و می گوید:

«خدای من.»

تمام صورت او پر از خشم است و نمی داند که چگونه باید از دست او جان سالم به در برم. می گوید:

«باید همه چیز را دست کنیم.»

یکی از دست‌هایش را روی دیوار قرار می‌دهد و با دست دیگر شانه‌ام را می‌گیرد و خودش را به سمتم هل می‌دهد. به دنبال دستانم می‌گردد و می‌گوید:

«زود باش اوون. باید تو را راست و ریس کنم.»

نمی‌دانم که دقیقاً منظورش چیست اما دوست دارم که به حرف‌های او گوش بدهم. به من می‌گوید:

«بیا. دست‌هایت را بشور. این جا کثیف است.»

صابون را کف دستانم قرار می‌دهد و درآینه به من نگاه می‌کند.

همین‌طور که اشک می‌ریزد می‌گوید:

«دست‌هایت را بشور.»

نمی‌توانم حرفی بزنم. نمی‌دانم که او چقدر نوشیده است. اما واکنش‌های او اصلاً قابل پیش‌بینی نیست. دستانم را

می‌شویم و او به من دو برگ دستمال کاغذی می‌دهد و می‌گوید:

«اوون، دست‌هایت را خشک کن.»

دستمال را از او می‌گیرم و هر آنچه را که می‌گوید انجام می‌دهم. کاملاً اعتماد به نفس دارد و بهترین کار این است که

بگذارم ادامه دهد. نمی‌خواهم کاری کنم تا او واکنش بدی نشان دهد. به سمت در می‌روم. او خودش را به دیوار تکیه

می‌دهد و به کفش‌هایش نگاه می‌کند. با اکراه می‌گوید:

«پاشنه‌های لعنتی.»

کفش‌های او پاشنه‌دار نیستند بلکه کفش‌های تخت و مشکی رنگی به پا دارد اما به هر حال دوست دارد به

پاشنه‌های کفشش توهین کند. هر دوی ما به سمت هریسون می‌رویم. او مشغول خاموش کردن چراغ‌هاست. به ما

اشاره می‌کند تا به دنبالش برویم. آبورن می‌گوید:

«هریسون.»

هریسون به آرامی می‌گوید:

«آبورن.»

با دستانش هریسون را نشان می‌دهد و این کارش خنده دار است. ناگهان می‌گوید:

«آن نوشیدنی‌های خوشمزه را به من می‌دهی؟»

هریسون می گوید:

«می خواهم مغازه را ببندم و خبری از نوشیدنی نیست.»

آبورن دست هایش را در جیبش می کند و می گوید:

«اما من پولی ندارم و کیفم را گم کرده‌ام.»

هریسون کیفش را به او می دهد و می گوید:

«تو کیفتم را گم نکرده‌ای و لازم هم نیست که پولی بپردازی.»

اما کیفش را باز می کند و می گوید:

«نه باید به تو پول بدهم. البته فقط پول یک نوشیدنی. چون فکر نمی کردم که تو از اولی به بعد باز هم به من نوشیدنی الکلی بدهی.»

هریسون به من نگاه می کند و پول را از دست آبورن می گیرد و می گوید:

«بیا. پولت را بگیر. امروز را مهمان من بودی. تولدت مبارک. و اگر قرار باشد درست حساب بکنیم تو سه نوشیدنی خوردی که هر سه‌ی آنها الکلی بوده است.»

آبورن کیفش را روی شانهاش می گذارد و می گوید:

«تو تنها آدمی هستی که امشب در تگزاس تولدم را به من تبریک گفت.»

باید نسبت به سه هفته‌ی پیش بیشتر از خودم متنفر باشم؟ به من رو می کند و می گوید:

«چرا آنقدر ناراحتی اوون؟ می خواهیم که همه چیز را درست کنیم. فراموش کردی؟»

جلوتر می آید و دستم را می گیرد و می گوید:

«خدا حافظ هریسون. از تو متنفرم که به اوون زنگ زدی.»

هریسون می خندد و به آرامی می گوید:

«موفق باشی.»

اجازه می دهم که دستم را بگیرد و از آن جا خارج شویم. نگاهم می کند و می گوید:

«امروز از پورتلند برایم هدایایی فرستادند. خانواده‌ام مرا دوست دارند.»

مقابل در می ایستم تا اول او بیرون برود. امروز اول سپتامبر و روز تولد اوست. چه شب دلنشینی. می گوید:

«حدس بزن چه کسی برایم از تگزاس هدیه فرستاده، کسی که ادعا می کند عاشق من است؟»

نمی توانم حدس بزنم چون کاملاً مشخص است که در تگزاس هیچ هدیه‌ای دریافت نکرده است. می خواهم به او بگویم که همین الان می توانیم برویم و هدیه‌ای بخریم اما در حالت طبیعی نیست. او را می بینم که با دستانش

بازوهایش را نوازش می‌کند و به آسمان نگاه می‌کند. می‌گوید:

«از هوای تگزاس متنفرم. روزها گرم و شب‌ها سرد است.»

همچنان دست‌های مرا گرفته و در خیابان به سمت نمایشگاه قدم می‌زنیم. می‌گویم:

«کجا می‌رویم؟»

دستم را رها می‌کند. دوست دارم که او را بغل کنم و بگویم که کفش پاشنه دار به پا ندارد اما می‌دانم که همچنان

ناراحت است. شک دارم که بخواهد نزدیکش شوم. می‌گوید:

«تقریباً رسیدیم.»

کاملاً بی‌اراده دستانم را می‌گیرد و رها می‌کند. دستش را داخل کیفش می‌کند و کلیدها را بیرون می‌آورد. کلیدها را

به من نزدیک می‌کند و آنها با من برخورد می‌کنند. کاملاً غیر ارادی می‌گوید:

«بیا این هم کلیدهای لعنتی. در را باز کن.»

جوری می‌خندد که انگار به خودش افتخار می‌کند. من هم مثل او می‌خندم. دستش را روی سینه‌ام قرار می‌دهد و از

حرکت متوقف می‌شوم. دستانم را لای موهایم می‌برم. ناگهان خودش تلاش می‌کند با کلیدها در را باز کند. در به

آرامی باز می‌شود. با اشاره می‌گوید:

«داخل شو. هنوز ادامه دارد. کلیدها سمت چپ در هستند.»

من هم به سمت چپ می‌چرخم اما ناگهان می‌گویم:

«نه احمق. گفتم سمت چپ.»

همچنان می‌خندم و چراغ‌ها را روشن می‌کنم. کیفش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و روی یک صندلی می‌نشیند. به من

می‌گوید:

«تو هم بنشین.»

خیلی شرایط بدی است. او رو به روی من با یک قیچی نشسته است. من هم کسی هستم که او را قال گذاشته‌ام و

کاملاً قبول دارم که گناهکارم. با نگرانی نفس می‌کشم و می‌نشینم. آینه را روبه‌روی من قرار می‌دهد. شانه را بر

می‌دارد و مثل یک جراح به سمت می‌آید. موهایم را چنگ می‌زند و می‌گوید:

«باید شبیه خودت بشوی.»

به دقت موهایم را شانه می‌کشد و می‌گوید:

«حتی دوش هم نگرفته‌ای.»

من هم فقط شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. دستانش می‌لرزد و قیچی را در موهایم فرو می‌کند. می‌خواهم که از جایم بلند شوم اما می‌گوید:

«صبر کن اوون.»

دوباره مرا روی صندلی می‌نشانند. قیچی در دست چپ او قرار دارد اما از اینکه قیچی را به سمت گلویم نزدیک می‌کند حس خوبی ندارم و نمی‌توانم از خشم او فرار کنم. می‌گوید:

«نترس فقط می‌خواهم موهایت را کوتاه کنم.»

زانویش را روی پاهایم قرار می‌دهد و می‌گوید:

«همین‌طور بنشین.»

با بدنش مرا به صندلی گره زده است. در این شرایط اصلاً درباره‌ی فرار من نگران نیست. دکمه‌های پیراهنش را مقابل صورتم می‌بینم. همین صمیمیت باعث می‌شود که سر جایم بنشینم. اندکی بعد دست‌هایم را پشت کمرش قرار می‌دهم تا تعادلش را حفظ کند. وقتی که او را لمس می‌کنم. مکث کوتاهی می‌کند و نگاهم می‌کند. هیچ یک حرفی نمی‌زنیم اما می‌دانم که او هم حال مرا دارد. خیلی به او نزدیک هستم و نفس‌هایش را حس می‌کنم. اندکی بعد دوباره با بقیه‌ی موهایم ور می‌رود. می‌توانم بگویم که تا به حال چنین اصلاحی نداشته‌ام. هیچ آرایشگری به خوبی او نیست. صدای قیچی می‌آید و می‌گوید:

«واقعاً موهای پر پشتی داری.»

به او می‌گویم:

«به نظرت لازم نبود اول موهایم را خیس کنی؟»

با شنیدن این سوال مکث می‌کند. نگاهم می‌کند و من همچنان دستانم دور کمر اوست. همچنان روی پاهای من نشسته است. مکث کرده است و نگاهم می‌کند. ناگهان قیچی و شانه از دستانش می‌افتند و اشک‌هایش را می‌بینم که سرازیر شده‌اند. با گریه می‌گوید:

«فراموش کردم موهایت را خیس کنم.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«بدترین آرایشگر جهان هستم.»

حالا او گریه می‌کند. دست‌هایش را به سمت صورتش می‌آورد تا اشک‌هایش را پنهان کند. با احترام تمام دست‌هایش را از روی صورتش برمی‌دارم و می‌گویم:

«آبورن.»

همچنان چشمانش بسته است و سرش را تکان می‌دهد و جوابم را نمی‌دهد. دست‌هایم را روی گونه‌هایش قرار می‌دهم و با صدای بلندتری می‌گویم:

«آبورن!»

صورتش را میان دستانم نگه می‌دارد. چقدر نرم است. گویی ابریشم و ساتن و پنبه را لمس می‌کنم. خدای من. از خودم متنفرم که به او چنین جفایی کرده‌ام. او را به سمت خودم می‌کشانم. دستانش هنوز آویزان هستند اما صورتش کنار گردنم قرار می‌گیرد و با خود می‌گویم چرا با او چنین کردم؟ دست‌هایم را روی موهایش می‌کشم و لب‌هایم را به گوشش نزدیک می‌کنم. نیاز دارم که مرا ببخشد اما آیا بدون توضیحات من می‌تواند این کار را بکند؟ تنها مشکل این است که آن اعتراف را خوانده‌ام. البته عادت ندارم که اعتراف‌ها را بازگو کنم اما هنوز دوست دارم که بداند من نمی‌خواستم چنین اتفاقی رخ دهد. ای کاش در طول چند هفته‌ی گذشته اتفاقات جور دیگری رقم می‌خوردند. او را محکم بغل می‌کنم و می‌گویم:

«متأسفم. اما من تو را قال نگذاشتم.»

گریه‌اش بیشتر می‌شود و نمی‌دانم که این اتفاق خوبی است یا بد. او را نگاه می‌کنم که خودش را از آغوش من بیرون می‌کشد. منتظر پاسخی هستم یا حداقل واکنشی متفاوت اما کاری نمی‌کند. او را سرزنش نمی‌کنم زیرا بی‌گناه است. سرش را به سمت چپ می‌چرخاند و تلاش می‌کند دستانم را از دور کمرش جدا کند. دستش را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارد و بر می‌خیزد. در همان حال می‌گوید:

«اوون، اعتراف مرا خواندی؟»

صلابت و جدیت با اشک‌هایش تلفیق شده‌اند و شرایط عجیبی را ساخته است. می‌گویم:

«بله.»

سرش را تکان می‌دهد و لب‌هایش را به هم می‌فشرّد و کيفش را نگاه می‌کند. به سمت در می‌رود و می‌گوید:

«چقدر خوب.»

به آرامی بلند می‌شوم و از اینکه در آینه موهای نیمه‌اصلاح شده‌ام را نگاه کنم می‌ترسم. اما قبل از اینکه مجال نگاه کردن پیدا کنم چراغ‌ها را خاموش می‌کند. در را محکم می‌کوبد و می‌گوید:

«می‌روم. خدا حافظ.»

من چهار دوره‌ی مختلف از ۶ سالگی تا ۱۲ سالگی‌ام دارم. پدر و مادرم هنگامی که در دبیرستان بودند مرا به دنیا آوردند و پیش از آن که بچه‌ی دیگری بیاورند چندین سال صبر کردند. هیچکدام از والدینم به دانشگاه نرفتند و پدرم در یک کارخانه کار می‌کند. از هجده سالگی در این کارخانه است به همین دلیل ما با حقوق ماهانه رشد کردیم. آن هم با پولی ناچیز. پولی که آنقدر کم بود و به ما اجازه نمی‌داد شب‌ها کولر را روشن کنیم و این گونه بود که من دلیل وجود پنجره‌ها را فهمیدم. پدرم نیز همیشه با ما سر همین مسائل مجادله داشت. همیشه به یاد دارم که او به سختی به ما پول می‌داد اما از وقتی با اموری هم خانه شده‌ام قضیه کمی فرق کرده است. او دوست ندارد که من در مقابل هم‌اتاقی‌ام کنف بشوم. همیشه فکر می‌کردم که کولر جزو وسایل سلطنتی است اما اموری اصلاً به روشن و خاموش بودن کولر اهمیتی نمی‌دهد. از وقتی به این‌جا آمده‌ام با توجه به آب و هوای تگزاس ساعت خوابم کمی به هم ریخته است. شب‌هایی هم که کولر خاموش است ترجیح می‌دهم که با چند برگه‌ی کاغذ خودم را باد بزنم. هر بار که تلاش می‌کنم تا چشمانم را باز کنم و جوابی برای سوالاتم پیدا کنم ترجیح می‌دهم که دوباره بخوابم زیرا احساس می‌کنم همیشه فرشته‌ی کوچک خواب بالای سر من است.

نه، نه، نباید مثل یک فرشته باشم؟ آیا مرده‌ام؟

روی تخت نشسته‌ام و چشمانم باز است. کاملاً گیجم و نمی‌توانم حرکت کنم. سرم را به آرامی تکان می‌دهم و آشپزخانه و دستشویی را نگاه می‌کنم.

من کجا هستم؟

داخل خانه‌ی اوون

چرا؟

در تخت راحت و بزرگ اوون هستم.

اما چرا؟

خیلی سریع دور و برم را نگاه می‌کنم و اوون این‌جا نیست و خدا را شکر می‌کنم. سپس لباس‌هایم را بررسی می‌کنم. خوشبختانه تمام لباس‌هایم را هنوز به تن دارم. به خودم می‌گویم:

«تو چرا این‌جا هستی آبورن؟ چرا آنقدر سرت سنگین است؟»

کم کم به یاد می‌آورم که این عوضی مرا قال گذاشت. به یاد می‌آورم که در دستشویی کافه‌ی هریسون بودم و اوون به آن‌جا آمد. از هریسون متنفرم. حتی به یاد می‌آورم که موهای اوون را کوتاه کردم. اوه خدای من آبورن. آن‌جا بودم و

موهای او را کوتاه کردم. دستم را روی پیشانی‌ام قرار می‌دهم. دیگر هرگز نوشیدنی الکلی نمی‌خورم. الکل باعث می‌شود مردم کارهای احمقانه‌ای بکنند و من هم دوست ندارم که دیگر کار احمقانه‌ای بکنم. هوشمندانه‌ترین انتخاب این است که گورم را از این جا گم کنم چون واقعاً از این که در تخت‌خواب او هستم حس خوبی ندارم. خیلی سریع به دستشویی می‌روم و به دنبال یک مسواک استفاده نشده می‌گردم. چیزی پیدا نمی‌کنم و مجبور می‌شوم با انگشتم دندان‌هایم را تمیز کنم. از خودم می‌پرسم اوون کجاست؟ از دستشویی خارج می‌شوم و به دنبال کفش‌هایم می‌گردم. آنها را زیر تخت پیدا می‌کنم. حاضرم قسم بخورم که دیشب کفش‌های پاشنه بلند به پا داشتم اما نه، این اثرات نوشیدن بود. به سمت پله‌ها می‌روم. امیدوارم که اوون آن پایین نباشد. آن جا نیست. احتمالاً برای اینکه مرا نبیند از خانه خارج شده است. مطمئنم که او بهانه‌های بسیاری دارد تا مرا قانع کند که آن روز مرا قال نگذاشته است. با این همه ترجیح می‌دهم که هرچه زودتر این خراب شده را ترک گویم. صدای اوون را می‌شنوم که می‌گوید:

«پدر تو نمی‌توانی جلوی مرا بگیری. می‌توانیم قبل از دوشنبه با هم صحبت کنیم.»

لعنت به این شانس. اوون این جاست. باید هرچه زودتر بروم. دوباره صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

«پدر، می‌دانم که راه درست کدام است.»

پدر؟ چقدر خوب. الان وقت آن است که از مقابل پدرش عبور کنم تا او بیشتر شرمسار شود اما نه این کار درستی نیست. صدای پای کسی را می‌شنوم که به سمت من می‌آید. خیلی زود دوباره پله‌ها را به سمت بالا برمی‌گردم. مکث می‌کنم و صدای پاها بلندتر می‌شود. صدای اوون را می‌شنوم که می‌گوید:

«باید خودم را آماده کنم تا نمایشگاه نقاشی را تعطیل کنم. چند ماهی طول می‌کشد تا بتوانم دوباره نمایشگاه را به راه بیاورم. پس امروز باید تمام توانم را بگذارم.»

بستن نمایشگاه؟

بیشتر گوشم را تیز می‌کنم تا مکالمه‌ی بین آنها را بشنوم. حس می‌کنم مثل اموری شده‌ام. صدای پدرش را می‌شنوم که می‌گوید:

«این نمایشگاه باید آخرین چیزی باشد که تو نسبت به آن نگران باشی.»

اوون با صدای بلندتر می‌گوید:

«این نمایشگاه تنها چیزی است که من درباره‌ی آن نگران هستم.»

پدرش آهی می‌کشد پس از مکث زیادی می‌گوید:

«اوون تو انتخاب‌های زیادی داری. می‌خواهم به تو کمک کنم.»

سعی می‌کنم به این حرف‌ها گوش نکنم زیرا وقتی به حرف‌های خصوصی غریبه‌ها گوش می‌کنم احساس گناه

می‌کنم اما چون این مسئله به زندگی من مربوط است تلاش می‌کنم با دقت بیشتر گوش کنم.

اوون با تمسخر می‌خندد و می‌گوید:

«می‌خواهی کمک کنی؟»

کاملاً معلوم است که اوون از حرف پدرش خوشحال نمی‌شود. اوون به پدرش می‌گوید:

«پس من می‌روم.»

ضربان قلبم سریع‌تر می‌شود و دنبال یک راه فرار می‌گردم. چشمانم را می‌بندم. نمی‌دانم که کدامیک بیشتر شرمنده‌اند، اوون یا پدرش؟

نمی‌توانم بگویم سر چه مسئله‌ای بحث می‌کنند البته ربطی هم به من ندارد اما مجبورم خودم را برای رو در رو شدن با اوون آماده کنم. دوباره صدای پاها را می‌شنوم. کسی می‌آید و کسی می‌رود. به آرامی یکی از چشم‌هایم را باز می‌کنم. تلاش می‌کنم لبخند بزنم. کسی از پایین پله‌ها مرا نگاه می‌کند. کلاه بیس‌بال آبی رنگی دارد و تا کنون او را ندیده‌ام. به نظر خوش‌قیافه است و اصلاً عصبانی بنظر نمی‌رسد اما خوب که نگاهش می‌کنم می‌فهمم که اوون است. کمی استرس دارد. می‌گویم:

«شرمنده‌ام، قصد فال گوش ایستادن نداشتم. می‌خواستم بروم که ناگهان حرف‌های شما را شنیدم.»

به من نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید:

«چرا می‌خواهی بروی؟»

با چشمانش مرا واری می‌کند و کمی ناراحت می‌شود. از این کارش متعجب می‌شوم چون انتظار داشتم بگذارد بروم اما در حقیقت بیشتر مایل هستم که امروز را با او سپری کنم. واقعاً نمی‌دانم چه جوابی به او باید بدهم پس می‌گویم:

«خیلی معمولی بیدار شدم و کسی نبود. پس تصمیم گرفتم که بروم.»

اوون دستش را به سمت من دراز می‌کند و با هم از پله بالا می‌رویم و می‌گوید:

«جایی نمی‌روی.»

تلاش می‌کند که با من از پله‌ها بالا بیاید و من هم از او فاصله می‌گیرم. از این که تمایلی به لمس کردن او ندارم شوکه می‌شود. می‌خواهم چیزی بگویم اما او زودتر از من می‌گوید:

«جایی نمی‌روی تا موهایم را درست کنی.»

کلاهش را برمی‌دارد و موهایش را به من نشان می‌دهد.

«انتظار داشتم که موهایم را بهتر اصلاح کنی.»

دهانم را می‌بندم تا از خنده‌ام جلوگیری کنم. دو تپه‌ی بزرگ وسط سرش ایجاد کرده‌ام. اندکی بعد می‌گویم:

«خیلی متأسفم»

البته خراب کردن موهای یک عوضی که سه هفته‌ی پیش مرا قال گذاشت کار دلچسبی است و مطمئنم که اگر لیدیا هم به چنگ من بیافتد با او چنین کاری می‌کنم. کلاهش را دوباره روی سرش می‌گذارد و از پله‌ها بالا می‌رویم. امروز روز تعطیلی من است و کاملاً وقت دارم که موهای او را اصلاح کنم اما علاقه‌ی چندانی به این کار ندارم. احتمال دارد که اموری هم نگرانم شود. ماه‌ها است که با او زندگی می‌کنم و می‌دانم که نیاز خاصی به این روزهای تعطیل ندارم. به خودم می‌آیم و می‌بینم که روی پله‌ها متوقف شده‌ام. دوباره راهم را از سر می‌گیرم. وقتی به بالای پله‌ها می‌رسم خشکم می‌زند. اوون پشت به من ایستاده و می‌خواهد لباسش را عوض کند. ماهیچه‌های بازو و سر شانه‌اش را می‌بینم. انگار که خودش آن‌ها را نقاشی کرده است. قطعاً اگر چنین نقاشی‌ای وجود داشته باشد آن را می‌خرم. وقتی که بر می‌گردد مرا می‌بیند که به او زل زده‌ام. سریع نگاهم را از او می‌دزدم و به دیوار مقابل نگاه می‌کنم. می‌پرسد:

«همه چیز رو به راه است؟»

به سمتش برمی‌گردم و می‌گویم:

«منظورت چیست؟»

می‌گوید:

«شروع کنیم؟»

لباسی تمیز به تن می‌کند و من از این که حالا مجبورم به جای بدن زیبایش این لباس خاکستری و بی‌رمق را تماشا کنم، دلگیر می‌شوم. با خودم می‌گویم چه افکار وقیح و خنده‌داری در سرم می‌گذرد. برای من اهمیتی ندارد که او بدن خوش‌ترکیب و شکمی شش تکه دارد و یا اینکه پوست او بی‌نقص است. البته دوست دارم به پایین پله‌ها بروم و از پدرش برای خلق چنین شاهکاری تشکر کنم. صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم:

«بله می‌توانیم شروع کنیم.»

کلاه بیس‌بالش را از روی سرش برمی‌دارد و می‌گوید:

«آماده‌ای؟»

سرم را تکان می‌دهم و به سمت پله‌ها می‌روم. از این پله‌ها متنفرم. وقتی که در را باز می‌کند نور خورشید را می‌بینم. ناگهان با خودم فکر می‌کنم که یک خون‌آشام هستم و نور خورشید مرا اذیت می‌کند. چشمانم را با دستم می‌پوشانم و می‌گویم:

«لعنتی این جا خیلی روشن است.»

آیا این همان خماری پس از مستی است. تا به حال یک الکلی نبوده‌ام. اوون در را می‌بندد و به من می‌گوید:

«بیا این جا.»

کلاهش را روی سر من می‌گذارد و خیلی خنده‌دار می‌شوم. به من می‌خندد و من هم به ناچار لبخندی تحویل می‌دهم. با دستانم کلاه را روی سرم تنظیم می‌کنم و می‌گویم:

«متشکرم.»

اوون دوباره در را باز می‌کند و من تلاش می‌کنم جایی بایستم که نور خورشید به من نرسد اما مجبور می‌شویم از در خارج شویم. بیرون می‌زنیم و خوشبختانه از سمتی که آفتاب نیست عبور می‌کنیم. اوون می‌پرسد:

«دیگر چه خبر؟»

بعد از این که شش قدم برمی‌دارم می‌گویم:

«کاملاً گیجم. چرا مردم با این که می‌دانند روز بعد از مستی حالشان آنقدر خراب می‌شود باز هم می‌نوشند؟»

به قدم هشتم که نرسیده‌ایم جواب می‌دهد:

«این یک نوع فرار است.»

به او نگاه می‌کنم اما خیلی سریع حواس خودم را پرت می‌کنم زیرا چرخاندن سرم کار درستی نیست. می‌گویم:
«قبول دارم که یک نوع فرار است اما به خماری بعدش نمی‌ارزد.»

در قدم یازدهم می‌گوید:

«اینطور نیست. به نظرم همه چیز بستگی به واقعیتی دارد که تو می‌خواهی از آن فرار کنی.»

عجب جمله‌ی قشنگی می‌گوید. به نظرم واقعیت من خیلی بد است اما آنقدر بد نیست که مجبور باشم هر روز صبح چنین حسی را تجربه کنم. البته پاسخ او برای آدم‌های معتاد به الکل قانع کننده است. تو می‌نوشی تا از دردهای عاطفی‌ات فرار کنی و فردا نیز به دلیل دردهای جسمانی‌ات می‌نوشی. پس تو می‌نوشی و می‌نوشی و می‌نوشی و این رفتار تبدیل به اعتیاد می‌شود و به خانه‌ی اول برمی‌گردد. پس حالا تو نیاز به یک فرار از فرار داری و مجبور می‌شوی چیزی قوی‌تر از الکل پیدا کنی. پس کم کم به مواد مخدر رو می‌آوری. چه چرخه‌ی هولناکی.

اوون از من می‌پرسد:

«نمی‌خواهی در این باره حرفی بزنی؟»

دوباره اشتباهم را تکرار نمی‌کنم و نگاهش نمی‌کنم اما خیلی کنجکاو می‌مانم منظورش چیست. به من می‌گوید:
«دیشب از چه چیزی می‌خواستی فرار کنی؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«هیچی. می‌شود برایم توضیح بدهی که چرا می‌خواهی نمایشگاه را تعطیل کنی؟»

سوالم او را شگفت زده می‌کند و او هم می‌گوید:

«هیچی.»

هر دو متوقف می‌شویم و جلوی در خانه من می‌ایستیم. کلاهم را از سر برمی‌دارم و به اوون می‌دهم. برای این که کلاه را روی سرش قرار بدهم مجبور می‌شوم روی نوک پایم بایستم. به او می‌گویم:

«مکالمه‌ی خوبی بود. بهتر است دهانت را ببندی تا بتوانم موهایت را اصلاح کنم.»

در را باز می‌کند تا اول من رد شوم و می‌گوید:

«منتظر این جمله بودم.»

وارد خانه می‌شویم. با حرکت به او می‌فهمانم که باید دنبالم بیاید. این بار می‌دانم که باید موهایش را خیس کنم. احساس می‌کنم که اموری مشغول تماشای ماست. قبل از اینکه او بخواهد مجم را بگیرد ترجیح می‌دهم تا به او بگویم برای اینکه دیشب تماس نگرفتم عذر می‌خواهم پس به آرامی می‌گویم:

«متاسفم دیشب نشد تماس بگیرم.»

سر و کله‌ی اموری پیدا می‌شود و همین‌طور که اوون را نگاه می‌کند می‌گوید:

«نگران نباش. کلاغ‌ها دیشب به من خبر رساندند که زنده‌ای.»

خیلی سریع برمی‌گردم و اوون را نگاه می‌کنم. کاملاً مشخص است که اوون به اموری خبر داده است. از این کارش خوشم نمی‌آید زیرا با این کارش، بار گناهانش سنگین‌تر می‌شود. وقتی که به اتاق پشتی می‌رسیم من به سمت ظرفشویی می‌روم بعد به اوون می‌گویم:

«بنشین.»

دمای آب را تنظیم می‌کنم و با ملایمت سر او را خیس می‌کنم. در طول این مدت مرا زیر چشمی نگاه می‌کند. دست‌های من داخل موهایش می‌روند و موهای ضخیمش را می‌شویم. چندین ماه پیش برای مشتری‌ها این کار را انجام می‌دادم. تا به حال دقت نکرده بودم که شستن موی یک غریبه چقدر صمیمانه است. احساس می‌کنم در حین این کار کسی ما را نگاه می‌کند اما وقتی اوون را می‌بینم که تمام حرکات مرا از ریز تا درشت نگاه می‌کند مضطرب می‌شوم. ضربان قلبم بیشتر می‌شود و دستانم می‌لرزند. با گذشت اندک زمانی می‌گوید:

«تو از دست من ناراحتی؟»

دست‌هایم متوقف می‌شوند. چه سوال احمقانه‌ای. ما مثل بچه‌ها هستیم. بچه‌هایی که در سکوت کنار یکدیگر بازی می‌کنند اما این سوال ساده‌ی او خیلی برای من زجرآور است. سه هفته است که از دست او عصبانی‌ام حتی دیشب هم از دست او عصبی بودم اما امروز کاملاً قضیه فرق می‌کند. در واقع کنار او بودن و تماشای نگاه‌های عاشقانه‌اش باعث می‌شود تا به خودم بقبولانم که او واقعاً مرا قال نگذاشته است. اما هنوز منتظرم تا دلیلش را برایم توضیح دهد. شامپو را روی سر او می‌ریزم و می‌گویم:

«ناراحت بودم. تو به من گفته بودی که قبل از من دخترهای دیگری در زندگی‌ات بوده‌اند. پس ناراحتی من می‌تواند کار احمقانه‌ای باشد اما تو مرا آزار دادی و ناامیدم کردی. در کل می‌توانم بگویم ناراحت نیستم.»

این تمام توضیحی بود که می توانستم بدهم و او سزاوارش بود. به من می گوید:

«به تو گفتم که شغل من مهم ترین بخش زندگی ام است اما به تو نگفتم که یک آدم عوضی هستم و همانطور که گفتم خیلی صادقانه درباره ی دخترانی که قبل از تو کنار من بوده اند با تو صحبت کردم.»

نگاه کوتاهی به او می کنم و توجهم را به موهایش جلب می کنم. اندکی شامپو می ریزم کف دستم و موهایش را می شورم. به او می گویم:

«پس تو همیشه از قبل به دوست دخترهایت هشدار می دهی که یکبارہ ناپدید می شوی اما هیچ وقت نمی دانی که گاهی اوقات اوضاع آنطور که می خواهی پیش نمی رود.»

با تمام دقت روی موهایش کار می کنم. فکر می کنم که حال روحی ام تغییر کرده. حالا می توانم بگویم کاملاً عصبانی ام. سرش را تکان می دهد و نگاهم می کند. به او می گویم:

«سرت را پایین نگه دار.»

می گوید:

«من به دلیل شغلم تو را قال نگذاشتم. هیچ وقت چنین کاری با تو نکرده ام و برای کاری که با تو کرده ام انتظار ندارم مرا ببخشی.»

کمی کلافه ام و دندان هایم را روی هم فشار می دهم. می گویم:

«آنقدر وول نخور همه جا را خیس کردی.»

دوباره سرش را به سمت ظرفشویی می برد و موهایش را می شوید.

چشمانش را می بینم که دوباره مرا نگاه می کنند اما من اصلاً دوست ندارم نگاهش کنم. بهانه های احتمالی او اصلاً برای مهم نیستند زیرا دیگر نمی خواهم که با او صحبت کنم اما نمی شود. می خواهم واقعاً بدانم که چرا مرا قال گذاشت و چرا حتی تلاش نکرد در طول این مدت با من ارتباط برقرار کند. موهایش را می شویم و می گویم:

«می توانی بلند شوی.»

از اتاق کناری حوله را برمی دارم و روی شانهام قرار می دهم و به سمتش می آیم. وقتی به او می رسم، ایستاده و دستش را روی شانهام می گذارد. تلاش نمی کنم که از دست او فرار کنم هرچند که می توانم. خیلی کنجکاو که بدانم حرکت بعدی او چیست. البته از این که او مرا لمس کرده و می توانم نفس هایش را حس کنم حس خوبی دارم. به آرامی می گوید:

«من به تو دروغ گفتم.»

هیچ وقت این جمله را دوست نداشتم. هیچ وقت دوست ندارم آدمی مثل او دروغگو باشد. به سختی نفس می کشد و می گوید:

«به دیدنت نیامدم. زیرا دوشنبه مجبورم اسباب کشی کنم.»

چند کلمه‌ی آخر جمله‌اش را با سرعت کمتری بیان می کند و همین امر باعث می شود از اعترافش خوشم نیاید. با صدایی جاخورده و ناامید می گویم:

«اسباب کشی؟»

اموری هم می پرسد:

«اسباب کشی؟»

کمی آنطرف تر می روم تا اموری مشتری اش را به سمت ظرفشویی بیاورد. دوباره اوون را نگاه می کنم و می توانم حقیقت را در چشمانش بخوانم. کمی قدم می زنم و او هم به دنبالم می آید. وقتی به هم می رسیم کسی حرفی نمی زند و از او می خواهم روی صندلی بنشیند. شروع می کنم به شانه زدن موهایش و تلاش می کنم گندی را که دیشب زده ام جمع و جور کنم. باید بیشتر موهایش را کوتاه کنم. قیافه اش خیلی متفاوت خواهد شد و مطمئن نیستم که از این اتفاق خوشحال می شود یا نه. موهایش خیلی کوتاه خواهد شد. دشیب واقعاً گند زده ام و می خندد و خنده اش دقیقاً همان چیزی است که الان نیاز دارم. این خنده، سنگینی جو را از بین می برد و باعث می شود دوباره شادی به اتاق بازگردد.

«چرا به من اجازه دادی که چنین کاری با موهایت بکنم؟»

آرام می خندد و می گوید:

«آخر دیشب تولدت بود. هرکاری که می خواستی انجام می دادم.»

دوباره اوون و شیرین زبانی هایش برمی گردد. من نیز از اوون خوشم می آید اما از شیرین زبانی هایش متنفرم. کمی عقب تر می روم تا راه حل اصلاح موهایش را پیدا کنم. شانه و قیچی را برمی دارم البته دیشب آنها را روی زمین انداخته بودم اما الان در جای مناسب خود قرار دارند. شاید اموری این جا را مرتب کرده است. تازه یادم می آید که دیشب پس از کوتاه کردن موهای او از این جا رفتیم پس باید از اموری تشکر کنم. شروع به کوتاه کردن موهایش می کنم. تمام تلاشم را می کنم تا به بهترین شکل انجامش دهم. در همین لحظه اموری و مشتری اش که روی صندلی دیگری هستند ما را تماشا می کنند.

اموری به اوون می گوید:

«می خواهی به کجا اسباب کشی کنی؟ از این شهر می روی؟ برای مدت کوتاه یا طولانی؟»

اوون با حالتی کاملاً مرموز ابروهایش را بالا می اندازد. ناخودآگاه می گویم:

اوه من فراموش کردم که این دو نفر را به هم معرفی کنم. پس با تمسخر می گویم:

«اوون این خانوم اموری است. هم اتاقی عجیب و غریب من.»

اوون به آرامی سرش را تکان می دهد که یعنی می دانم. ناگهان می گوید:

«تقریباً چند ماه است که با هم هستیم و با یکدیگر آرایشگری می کنیم.»

اموری می گوید:

«من هم تو را بیشتر از هر کسی می شناسم.»

با عصبانیت به اموری می گویم:

«این چه حرفی است؟»

انتظار نداشتم که او چنین حرفی بزند. اوون به آرامی می گوید:

«بیشتر از هر کسی؟»

سرم را تکان می دهم و می گویم:

«منظوری نداشت. پای کس دیگری در میان نیست.» اموری دوباره به سمت کمد می رود و به اوون می گوید:

«اتفاقاً یک نفر وجود دارد. کسی که آبورن شبها را با او می گذراند. کسی که من فکر می کردم از بقیه بهتر است.»

چرا اموری چنین حرفهایی می زند. در مقابل اوون شرمند شده ام. به اموری می گویم:

«من همیشه به دلیل اینکه دهانت چفت و بست داشت به تو احترام می گذاشتم.»

اموری می گوید:

«این کار من دهن لقی نیست. زیرا در حضور هردوی شما این حرفها را می زنم و بیشتر شکل مکالمه است. الان در

این باره حرف می زنیم که چگونه با یکدیگر آشنا شده اید و عاشق هم شده اید.»

کمی مکث می کند و دوباره ادامه می دهد:

«آبورن من حرفهای قلنبه سلنبه بلد نیستم. تو عاشق اوون شده ای اما او می خواهد از این جا برود پس باید

خدارا شکر کنی که او برای همیشه نمی رود. پس به کس دیگری دل نبند.»

اوون می خندد ولی من نه. سعی می کنم خودم را با موهای اوون مشغول کنم. چقدر زیبا به نظر می رسد. چشمهای

درخشانی دارد. اموری دوباره شروع می کند:

«اوون کی می خواهی بروی؟»

اوون می گوید:

اموری دسته‌ی صندلی اوون را می‌گیرد و می‌گوید:

«چه روز خوبی. آبورن فردا بیکار است و می‌تواند تمام روز را با تو باشد.»

می‌خواهم به اموری بگویم دهانش را ببندد اما مطمئنم که او این کار را نمی‌کند. برمی‌گردم و پشت سر اوون قرار می‌گیرم. پیشبند را از پشت گردن او باز می‌کنم. اوون به آرامی می‌گوید:

«موافقم.»

صدایش کمی مرا می‌ترساند و با تمام وجود اکسیژن‌های موجود در دنیا را وارد ریه‌ام می‌کنم. در آینه او را می‌بینم که مرا نگاه می‌کند. آیا او واقعاً می‌خواهد فردا را با من بگذراند؟ اگر این اتفاق بیافتد ممکن است اتفاقات دیگری نیز رخ بدهند که من انتظارشان را ندارم البته من فردا کار خاصی ندارم و لیدیا هم می‌خواهد به پاسدینا برود. اموری می‌گوید:

«سعی کن به آبورن نگاه کنی و از او عذرخواهی کنی.»

هر دوی آنها به من نگاه می‌کنند و منتظرند واکنشی نشان دهم اما کلاه اوون را روی سرم می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌روم. من هیچ نیازی به اوون و اموری ندارم. در را باز می‌کنم و در سالن قدم می‌زنم اما ناگهان او را می‌بینم که پشت سر من ظاهر می‌شود. جلوتر می‌آید و هم‌قدم می‌شویم. ناگهان شروع می‌کنم به شمارش قدم‌هایمان:

۱۳

۱۴

۱۵

اوون می‌پرسد:

«به چه فکر می‌کنی؟»

شمارش قدم‌ها را تمام می‌کنم زیرا نمی‌خواهم بیشتر از این راه بروم. حالا اوون رو به روی من است و با چشمانی زیبا و موهایی که خودم کوتاهشان کرده‌ام به من نگاه می‌کند. به او می‌گویم:

«من نمی‌خواهم که فردا را با تو باشم احتمالاً تو هم همین نظر را داشته باشی.»

اوون سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«این پیشنهاد هم اتفاقی عجیب و غریب بود و من هم فقط تأیید کردم.»

آهی می‌کشم و دست به سینه می‌ایستم. به فاصله‌ی میانمان نگاه می‌کنم و تظاهر می‌کنم که عصبانی‌ام. دور شدن از او عصبانیت را کم نخواهد کرد. زیرا دقیقاً مشکل همین جاست. وقتی به این فکر می‌کنم که فردا هم می‌توانم با او

باشم هیجان زده می‌شوم و با خودم می‌گویم شاید فردا بتواند توضیحات بیشتری بدهد. اگر هریسون دیشب به او زنگ نزده بود دوباره نمی‌توانستم ببینمش. من کمی مغرورم و به همین دلیل پذیرفتن گذراندن فردا با او برایم کمی سخت است. دستم را روی صورتم می‌کشم و می‌گویم

«چرا حداقل به من نمی‌گویی که به چه دلیل قرار است بروی؟»

پیش‌تر از این او قرار بود برایم توضیح بدهد اما این کار را نکرد. شاید الان قصد ندارد که در این باره صحبت کند. حالت چهره‌اش عوض نمی‌شود اما نزدیک‌تر می‌آید و می‌گوید:

«کاری به این قضیه نداشته باش اما فردا شب حتماً تو را می‌بینم چون دوستت دارم.»

چشمانم را می‌بندم و با خود می‌گویم:

«چه جواب احمقانه‌ای.»

کمی نزدیک‌تر می‌شود. وقتی حرف می‌زند آنقدر آهسته است که حس می‌کنم صدایی در گوشم زمزمه می‌شود. «می‌دانم که مجبورم بروم و از طرفی تو را دوست دارم و می‌دانم که ترکیب عشق و رفتن همیشه ترکیب خوبی نیست. آن روز هم می‌خواستم به تو خبر بدهم اما شماره‌ات را نداشتم.»

تلاش خوبی می‌کند اما او که می‌دانست من کجا زندگی می‌کنم. آهی می‌کشد و جابه‌جا می‌شود. به خودم این شهامت را می‌دهم که در چشمانش نگاه کنم. واقعاً قیافه‌ی مظلومی به خود گرفته است البته من به خوبی بلدم که نباید به قیافه‌ی مردها اعتماد کرد. تنها چیزی که در آنها کاملاً صادقانه است حرکات آنهاست. اوون می‌گوید:

«شرمنده‌ام، واقعاً گند زده‌ام.»

حتی هنوز هم حاضر نیست با قطعیت تمام عذرخواهی کند. به نظرم وقتی اشتباهی می‌کنید باید صادقانه آنرا بپذیرید و عذرخواهی کنید و این چیزی است که در اوون نمی‌بینم. او خیلی به من نزدیک شده است واقعاً نزدیک. نمی‌دانم که ما در حال تمام کردن این رابطه‌ی کوتاه بین‌مان هستیم یا می‌خواهیم آن‌را وصله پینه بزنیم. شروع به قدم زدن می‌کنم و از در بیرون می‌روم. با هم به سمت نمایشگاهش می‌رویم. وقتی به جلوی در نمایشگاه می‌رسیم ناخودآگاه می‌ایستم. در را باز می‌کند و از من می‌خواهد داخل شوم. مدت‌هاست که از روزهای خوبم فاصله دارم اما باید این دوشنبه‌ی لعنتی را با او سپری کنم. اگر دوشنبه تمام شود روز بعد از آن دقیقاً برایم مثل روز بعد از نوشیدن می‌شود. البته مطمئنم که دوشنبه پر از تفریح و هیجان و اتفاقات خوب خواهد بود اما همیشه سه‌شنبه‌ای وجود دارد که بعد از دوشنبه است. اوون می‌رود و من در نبود اوون زجر خواهم کشید.

وارد نمایشگاه می‌شویم. چقدر هوا مطبوع است. نگاهی به اوون می‌کنم. می‌تواند لذت بردن را از چشمانم بخواند.

درها پشت سر ما بسته می‌شوند. به صدای قلبم گوش می‌دهم. به سرعت می‌تپد. اوون نزدیک من ایستاده و هیچ یک از ما حرکت نمی‌کند. گرمای نفس‌هایش را حس می‌کنم. باد ملایم کولر که با عطر بدن اوون ترکیب می‌شود مخلوطی شبیه به بوی باران می‌سازد. اوون می‌پرسد:

«واقعاً گذارندن دوشنبه با کسی که می‌شناسی‌اش آنقدر برای تو سخت است؟ البته شاید گذارندن دوشنبه با من برای تو سخت است.»

می‌گویم:

«اوون من از گذارندن دوشنبه با تو ترسی ندارم.»

قدمی به عقب می‌رود و در تاریکی صورتش را به وضوح می‌بینم. می‌خندد و کاملاً هیجان‌زده است. چگونه می‌توانم به چنین آدمی نه بگویم. می‌گویم:

«نظرت چیست که از امروز بایکدیگر باشیم؟»

به پیشنهادم می‌خندد. انتظار نداشت که چنین حرف احمقانه‌ای بزنم. می‌خندد و می‌گوید:

«قبول.»

دستانش را باز می‌کند و مرا در آغوش می‌کشد.

در را باز می‌کند و می‌گوید:

«بزن بریم.»

مکث می‌کنم و می‌گویم:

«کجا؟»

می‌خندد و کلاهش را روی سرم تنظیم می‌کند و با هم به سمت نور خورشید حرکت می‌کنیم و می‌گوید:

«باید برویم کمی خرت و پرت بخریم.»

تلاش می‌کنم به او دروغ بگویم اما دروغ گفتن به کسی مثل او، کار خیلی سختی است.

در عین حال نمی‌دانم که چگونه باید به او حقیقت را بگویم.

می‌ترسم به او حقیقت را بگویم و مرا ترک کند.

نمی‌توانم به او بگویم که دوشنبه قصد جابه‌جایی ندارم. زیرا حقیقت این است که دوشنبه باید در دادگاه باشم.

و بعد از شنیدن حکم احتمالاً یا باید به زندان بروم و یا باید برای ترک اعتیاد به محل مشخص شده‌ای بروم.

البته بستگی دارد که چه پیش می‌آید و چه کسی پیروز می‌شود. من یا پدرم؟

وقتی پدرم امروز صبح در نمایشگاه به دیدن من آمد، تمام تلاشم این بود که بلند حرف نزنیم. زیرا می‌دانستم که

آبورن بیدار است. دوست داشتم دست پدرم را بگیرم و از پله بالا ببرم و آبورن را که روی تخت‌خوابیده نشان شب دهم

و بگویم ببین که خودخواهی تو چه بلایی بر سر من آورده است.

اما به جای این کار مثل همیشه خاطرات مادر و برادرم به یادم آمد.

مادر و برادرم تنها مشکلات بین من و پدرم هستند. البته سالهاست که این مشکل بین من و پدرم وجود دارد و بعد از

آن شب دیگر رابطه‌ی من و پدرم مثل سابق نشد.

هر بار که به آبورن شک می‌کنم حس می‌کنم که کاملاً گناهکارم و در مقابل این حس، همیشه من بازنده هستم.

اما وقتی که با او هستم احساس می‌کنم که قوی‌ترم. همیشه به اولین جمله‌ای که به آبورن گفتم فکر می‌کنم. دقیقاً به

خاطر می‌آورم که گفتم تو آمده‌ای که مرا نجات بدهی؟

آبورن این احساسات به خاطر حضور توست و من بعد از دیدن تو سرشار از امیدم.

آبورن می‌پرسد

«به کجا می‌خواهی بروی؟»

صدای او برایم مثل یک قرص مسکن است. مطمئنم که اگر وارد اتاقی شود که در آن ده‌ها نفر آدم افسرده وجود

داشته باشند تنها با صدایش می‌تواند همه‌ی آنها را درمان کند.

به من تنه می‌زند و می‌گوید:

«به مغازه رسیدیم.»

از اینکه دوباره به حالت قبلی خودش برگشته خوشحالم. از ته دل می‌خندد.

دوباره از من می‌پرسد:

«فردا قرار است به کجا بروی؟»

نگاهم را به آن طرف خیابان می‌دوزم.

سعی می‌کنم به آسمان یا پاهایم خیره شوم. هر جایی را نگاه می‌کنم به جز چشمان او.

نمی‌خواهم به او دروغ بگویم، زیرا امروز یک بار به او دروغ گفتم و دیگر دوست ندارم که این کار را تکرار کنم.

نزدیکش می‌شوم و دستش را می‌گیرم و او هم اجازه می‌دهد که این کار را بکنم.

البته اگر آبورن حقیقت را بداند اجازه نخواهد داد که این کار را بکنم.

اما باید اعتراف کنم که ماه همیشه پشت ابر نمی‌ماند.

به او می‌گویم:

«آبورن من علاقه‌ای ندارم این سوال را پاسخ بدهم.»

دوباره سرم را پایین می‌اندازم، زیرا دوست ندارم که او در چشمانم نگاه کند او خیلی علاقه‌مند است که فردا را با

همدیگر بگذرانیم و واقعاً بیشتر از این سزاوار محبت است.

برای من بهترین انتخاب است و من نیز برای او بهترین انتخاب هستم اما انتخاب اشتباهی که در زندگی‌ام انجام دادم

باعث شده که دیگر نتوانم او را ببینم.

پس تا زمانی که بفهمم چگونه باید خودم را اصلاح کنم دو روز وقت دارم که با او باشم.

البته او بیشتر تمام تمرکزش را روی امروز گذاشته است تا روزهای دیگر و هر دوی ما می‌دانیم که این کار کمی

مسخره است.

دستم را می‌فشارد و می‌گوید:

«اگر به من نگویی چرا قرار است بروی، من هم به تو نمی‌گویم که چرا به تگزاس آمده‌ام»

من کاملاً علاقه‌مندم که همه چیز را درباره‌ی زندگی‌اش بدانم.

«سوال‌های بسیاری دارم که باید از تو بپرسم اما مجبورم آنها را در نطفه خفه کنم زیرا نمی‌توانم حقایق زندگی‌ام را

الان به تو بگویم.»

دوباره به خودم اجازه می‌دهم که نگاهش کنم و می‌گويد:

«خب این خیلی عادلانه است.»

دستم را تکان می‌دهد و می‌خندد. واقعاً زیبا به نظر می‌رسد.

چهره‌اش کاملاً دلنشین است. عاری از هرگونه نگرانی و خشم و گناه.

بادی ملایم یکی از تارهای مویش را به سمت صورت و دهانش می‌آورد و او به زیباترین شکل ممکن با سر انگشتانش

آن تار مو را پشت گوشش پنهان می کند.

چقدر دوست دارم که این صحنه را نقاشی کنم اما الان مجبورم که با او به مغازه ی خواروبار فروشی بروم.
زیرا قرار است فردا را با هم بگذرانیم.

???

او در اغلب زمینه ها آدم فروتنی است اما وقتی پای غذا در میان باشد قضیه فرق می کند.
آدمی شکمو است و در طول این دو روز که قرار است کنار من باشد باید غذای کافی داشته باشم.
دوست دارم که برای او سنگ تمام بگذارم و به همین خاطر می روم و پیتزای یخ زده برمی دارم تا او را خوشحال کنم.
آنقدر خرید می کنیم که می گوید:

«مجبوریم برای برگشتن به خانه تاکسی بگیریم.»

هزینه را پرداخت می کنم و از مغازه خارج می شویم.

می گویم:

«چیزی را که فراموش نکردیم؟»

می گوید:

«نه. انتظار داشتی کل فروشگاه را بخریم؟»

اما می گویم:

«هدیه ی تولدت را فراموش کرده ایم.»

انتظار داشتم کمی جا بخورد اما مثل یک دختر بچه به بازویم چنگ می زند و می گوید:

«چقدر می توانی هزینه کنی؟»

این شور و شوق بچگانه اش مرا به یاد روزی می اندازد که پدرم من و کری را برای خریدن هدیه تولد به یک مغازه اسباب بازی فروشی برد.

البته تولد ما با هم یک هفته فاصله داشت. این هم یکی دیگر از کارهای عجیب پدرم بود. کالاهان جنتری هیچ وقت پدر مناسبی نبود.

آن روز پدرم تصمیم گرفت که به جای اینکه برای ما هدیه بخرد بین اعداد قرعه کشی کند و از داخل قفسه ها به صورت اتفاقی چیزی را برداریم.

ابتدا نوبت کری بود آنقدر خوش شانس بود که توانست یک لگو برنده شود.

اما وقتی نوبت من شد عدد من مربوط به قفسه عروسک باریبی شد.

کری از آن دست برادرها بود که وقتی می دید من را شکست داده دلش برایم می سوخت.
پس از دیدن شماره‌ی من به پدرم گفت اگر اجازه می دهید یک شماره دیگر انتخاب کند.
پدرم با تواضع این پیشنهاد را قبول کرد و من هم شماره‌ی دیگری برداشتم که مربوط به قفسه ورزشی می شد.
من نیز دست آبورن را می گیرم و به همین منوال می گویم یک عدد انتخاب کن.
پس از اینکه کمی ابروهایش را بالا و پایین می کند و می خندد، می گوید:
«عدد شانس من سیزده است. اما چگونه باید بدانم که این عدد مربوط به کدام قفسه است؟»
به او می گویم:

«نگران نباش که آدم خوش‌شانسی هستی.»

می گوید:

«اگر این عدد به قفسه‌ی جواهرات مربوط باشد چه؟»

می گویم:

«ایرادی ندارد هرچه باشد برای تو می خرم.»

دوباره وارد مغازه می شویم و خیلی مخفیانه به سمت قفسه‌ی سیزدهم حرکت می کند با تعجب می گوید:
«وای چادر مسافرتی.»

حیرت‌زده او را نگاه می کنم. یک چادر را برمی دارد اما دوباره آن را سر جایش می گذارد و می گوید:
«نه آبی دوست دارد.»

خیلی دوست دارم که منظورش را بفهمم اما به خاطر اینکه واقعیت را نگفتم من هم حق ندارم سوال اضافی بپرسم.
به علاوه فقط دو روز با من است و من نباید این دو روز را با سوال‌های چرت و پرت خراب کنم.
اگر می دانستم که هدیه‌ی تولد او را آنقدر خوشحال می کند هر روز برایش هدیه می خریدم.
از مغازه خارج می شویم و یک تاکسی می گیرم. به من می گوید:

«می شود اول مرا جلوی خانه‌ام پیاده کنیم؟ کار کوچکی دارم و خودم چند ساعت دیگر به سمت تو می آیم.»
دوست ندارم که او را وسط راه پیاده کنم زیرا فکر می کنم نظرش عوض می شود اما می گویم:
«قبول»

داخل تاکسی که می شویم کنارش می نشینم و دستهایش را می گیرم.

سعی می کنم. ناراحتی‌ام را پنهان کنم. او هم خیلی سریع آدرس را به راننده می دهد.

من هم از شیشه بیرون را نگاه می کنم. اندکی بعد دست‌هایم را فشار می دهد و می گوید:

«من مجبورم به خانه بروم تا دوش بگیرم و چند تا لباس بردارم. قول می‌دهم که خیلی زود به نزد تو برگردم، قبول؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

با خودم فکر می‌کنم که شاید او هم می‌خواهد مرا قال بگذارد.

نگاه می‌کند و می‌گوید:

«اوون ماسون جنتری! اخم نکن.»

نزدیک‌تر می‌شود و کنار من می‌نشیند:

به صورتم نگاه می‌کند و با خنده می‌گوید:

«دست از این کارهایت بردار.»

با خودم فکر می‌کنم که آیا باید عاشق او باشم؟ اما نه این کاری غیر ممکن است.

حالا دست‌هایش را روی سینه‌ام قرار داده و کف ماشین را نگاه می‌کند.

اندکی بعد نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«به من اعتماد کن من دروغ نمی‌گویم.»

تمام تلاشش را می‌کند که مرا اغوا کند و البته موفق می‌شود.

تا کسی به مقابل خانه می‌رسد و تلاش می‌کند که چادر مسافرتی را بردارد و پیاده شود. آرام کنار گوشش می‌گویم:

«برو و دوش بگیر و قبل از یک ساعت دیگر به سمت خانه‌ی من بیا.»

نگاهم می‌کند و سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان می‌دهد.

پس از اینکه از تاکسی پیاده می‌شود به او می‌خندم.

تقریباً یک ساعت گذشته و می‌دانم که در عرض این یک ساعت نمی‌تواند خود را به خانه‌ی من برساند اما کاملاً بی‌قرارم و دوست دارم که به دنبال او بروم.

به این فکر می‌کنم که او باید تمام مسیر را پیاده بیاید.

دوست دارم وقتی می‌آید به او اعتراض کنم اما در عین حال نمی‌خواهم بفهمد که به او شک دارم.

شاید به همین دلیل است که روی پله‌ها منتظر نشسته‌ام.

اگر تا یکی دو ساعت دیگر سر و کلاهش پیدا نشود یعنی اینکه نظرش عوض شده است و اگر این اتفاق بیفتد من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.

اگر واقعاً می‌آید که هیچ اما اگر تصمیم بگیرد که برود چه کار کنم؟ خودم با دستان خودم او را از خودم دور کردم. این احمقانه‌ترین تصمیمی بود که می‌توانستم بگیرم.

تصمیم می گیرم به سمت خانه اش بروم.

در می زنم و اموری در را باز می کند. می گویم:

«می توانم بیایم داخل؟»

همین طور که کیفش را در دستش نگه داشته به من می گوید

«بیا داخل.»

از او می پرسم:

«آبورن هنوز این جاست؟»

سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد و می گوید:

«او در اتاقش است و می خواهد دوش بگیرد.»

از این که بدون اطلاع قبلی می خواهم وارد اتاق شوم حس خوبی ندارم.

اموری این تردید را در چهره ام حس می کند.

به همین دلیل به داخل خانه برمی گردد و فریاد می کشد

و می گوید:

«آبورن آن یارو که قرار است با او بخوابی به این جا آمده دنبالت، پلیس را نمی گویم، اوون را می گویم.»

در را باز می گذارد و به من خوش آمد می گوید.

هر بار می خواهم بگویم از او خوشم می آید اما همیشه در حرف هایش از یک آدم غریبه صحبت می کند.

شک دارم که او همان کسی باشد که رنگ آبی را دوست دارد.

صدای آبورن را از داخل خانه می شنوم که می گوید:

«اموری من مطمئنم که تو نیاز به یک کلاس آداب معاشرت داری.»

اموری خیلی زود خانه را ترک می کند.

آبورن را می بینم که از حموم بیرون آمده و موهایش خیس است و لباسهایش را عوض کرده است.

همچنان یک شلوار لی به پا دارد و یک تاپ ساده ی صورتی.

از این که آنقدر ساده و بی آلایش است خوشحالم

نگاهم می کند و می گوید:

«آقای صبور هنوز یک ساعت هم نشده است.»

ناراحت نشده و این خیلی خوب است.

«به من تعارف می کند که داخل شوم اما می گویم بیرون منتظر تو هستم.»

وساییش را جمع می کند و آماده رفتن می شویم

می گویم:

«حوصله ام سر رفت و با خود گفتم که به این جا بیایم و تا نمایشگاه با یکدیگر قدم بزنیم.»

نگاهم می کند و می گوید:

«به داخل اتاقم بیا تا چادر را سرپا کنیم. زیاد وقت گیر نیست.»

سرم را به نشانه ی تأیید تکان می دهم اما این سوال پیش می آید که چرا یک دختر باید در اتاق خوابش چادر برپا کند. کنار تخت خواب است. جایی را نشان می دهد تا چادر را برپا کنیم. به دقت اتاق را بررسی می کنم تا چیزهای بیشتری از او بفهمم.

هیچ عکس و تصویری روی در و دیوار وجود ندارد. در کشو هم که بسته است. انگار وقتی از پورتلند به این جا می آمده هیچ چیزی را همراه خود نیاورده است. اما از خودم می پرسم چرا؟ چرا نباید هیچ چیز را همراه خودش بیاورد.

کمکش می کنم تا چادر را سر و پا کنیم. در مغازه متوجه نشدم که چقدر این چادر کوچک است. فقط دو نفر به زور می توانند داخل آن جا بشوند.

تقریباً کمتر از پنج دقیقه طول می کشد تا چادر را سرپا کنیم و دو عدد پتو داخل چادر می گذارد.

به من می گوید:

«می شود از روی تخت دو تا بالش هم بدهی؟ قبل از اینکه برویم دوست دارم چند دقیقه ای داخل آن دراز بکشیم.»

بالش ها را برمی دارم و در مقابل چادر زانو می زنم و آنها را داخل چادر قرار می دهم.

داخل چادر می شویم و گوشه ای می نشینم.

هیكل من برای جا شدن در چادر خیلی درشت است و پاهایم از آن بیرون آمده است و می گویم:

«فکر می‌کردم که این چادر را برای دوستان خیالی‌ات خریده‌ای.»

می‌گوید:

«این یک نوع چادر کودکان است و قطعاً ما در آن جا نمی‌شویم.»

اندکی بعد زیپ چادر را می‌کشد و سرش را روی شانه‌ام قرار می‌دهد و می‌گوید:

«فکر کنم که در یک اتاق اعتراف هستیم.»

نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

«کدامیک از ما باید اعتراف کنیم؟»

می‌گوید:

«بهتر است من شروع کنم» اما دستانش را می‌گیرم و می‌گویم:

«نظرت چیست که تمام شب را این جا باشیم. آنقدر اعتراف دارم که حتی بیشتر از یک روز طول می‌کشد تا آنها را به تو بگویم.»

دوست دارم بگویم که من چگونه او را می‌شناسم و اینکه به او بگویم چرا آنقدر از او محافظت می‌کنم اما بعضی از رازها را باید به گور برد و این هم یکی از آنهاست.

در عوض ترجیح می‌دهم اعتراف ساده و بی‌خطری را برای او بازگو کنم می‌گویم:

«من در تلفنم فقط سه شماره دارم، شماره‌ی پدرم، هریسون و پسر عمویم ویلی.»

اما نزدیک به شش ماه است که با او تماس نگرفته‌ام.

می‌پرسد:

«چرا شماره‌های بیشتری را در تلفن ذخیره نمی‌کنی؟»

وقتی این سوال را می‌پرسد چشمانش برق می‌زنند. چشم‌هایش گواه بی‌نیازی‌ام از هر کس دیگری است. زیرا در این شهر تنها کسی است که مرا می‌فهمد.

ادامه می‌دهم و می‌گویم:

«بعد از اینکه از دبیرستان فارغ التحصیل شدم، سعی کردم راه خودم را پیش بگیرم و به سمت هنرپیش بروم اما پس از مدتی وقتی تلفن همراهم را عوض کردم همه مخاطبانم را از دست دادم و پس از مدتی فهمیدم که اصلاً به آنها نیاز نداشتم. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم که یک سال پیش از دنیا رفتند پس به جز هریسون و پدرم و پسر عمویم که دوست ندارم با او حرف بزنم کس دیگری باقی نمی‌ماند.

کمی نگاه می‌کند و دستم را می‌فشارد و می‌گوید:

«می توانم تلفنت را ببینم؟»

با غرور تمام تلفن همراهم را به او می دهم. زیرا حقیقت را گفته ام.

کمی با گوشی ام ور می رود و می گوید:

«حالا شدند چهار شماره.»

وقتی به تلفن من نگاه می کنم می خندم. زیرا می بینم که شماره ی خودش را ذخیره کرده است.

آبورن ماسون رید بهترین مخاطب دنیا است.

تلفن همراه را در جیبم می گذارم و می گویم:

«حالا نوبت تو است.»

او هم می خندد و می گوید:

«نه نه حالا حالاها نوبت توست.»

سرم را تکان می دهم زیرا دوست ندارم چیزهای بیشتری را به او بگویم. می ترسم که حضور ما در این چادر خیلی

طول بکشد البته دوست دارم هر چیزی را که او درباره ی من نمی داند به او بگویم.

تصمیم می گیرم که حقیقت را به او بگویم زیرا اگر حقیقت را بداند شاید آن را بپذیرد و به من اعتماد بکند و همه چیز

تغییر کند.

شاید اگر حقیقت را به او بگویم دوشنبه بیشتر به ما خوش بگذرد.

به او می گویم:

«آن شب من تو را قال نگذاشتم.»

اندکی مکث می کنم زیرا ضربان قلبم سریع تر می شود و حرف زدن برایم سخت تر می شود.

این را می دانم که باید همه چیز را برای او توضیح بدهم اما نمی دانم که باید از کجا شروع کنم.

به خدا این را می دانم که اگر واقعیت را بفهمد احتمالاً واکنش منفی از خود نشان می دهد اما دیگر از لاپوشانی

حقیقت خسته شده ام.

سرم را به سمت او می کنم تا شروع به اعتراف کنم اما ناگهان صدای در حواس مرا پرت می کند.

کاملاً آشفته و پریشان می شود. معلوم است که منتظر کسی نبوده است اما می گوید:

«باید بروم ببینم چه کسی است.»

خیلی سریع از چادر بیرون می رود و من نفس عمیقی می کشم در عرض چند ثانیه بعد دوباره به داخل چادر

برمی گردد.

خیلی آرام می‌گوید:

«اوون. از تو یک تقاضا دارم. باید چند لحظه جلوی در باشم اما از تو می‌خواهم که از اتاقم خارج نشوی. خودم بعد از اینکه برگردم قضیه را برای تو توضیح می‌دهم.»

می‌گویم:

«قبول.»

اما از ترسی که در صدایش بود متنفرم. از اینکه مرا از شخصی که مقابل در است قایم می‌کند حس خوبی ندارم. در اتاق را می‌بندد و خارج می‌شود.

گوشتم را تیز می‌کنم تا چیزی بشنوم. انگار که دارم به یکی از اعتراف‌های ناخواسته‌اش گوش می‌کنم.

در باز می‌شود و صدای یک بچه را می‌شنوم.

می‌گوید:

«مامان مامان نگاه کن لیدیا برایم چه چیزی خریده است.»

پاسخ‌اش را می‌شنوم که می‌گوید:

«وای چقدر زیبا است دقیقاً همان چیزی است که تو می‌خواستی.»

آیا واقعاً آن فرد ناشناس به آبورن می‌گوید مامان!

صدای قدم‌زدن یک زن را می‌شنوم که به او می‌گوید:

«این لحظات آخر است و ما مجبور هستیم به پاسادنا برویم.

مادر شوهرم در بیمارستان است و تری هم سر کار است.»

آبورن حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

«نه نه.»

لیدیا می‌گوید:

«نگران نباش فقط مشکل دیابتی دارد که تا چند روز دیگر با مراقبت‌های بیشتر حالش خوب می‌شود.»

«اما من خیلی بیشتر از اینها به او گفته بودم که باید با یک رژیم غذایی مناسب از خودش مواظبت کند ولی حالا با این

کارش برنامه‌ی تمام خانواده را به هم ریخته است.»

صدای در زدن را می‌شنوم

آبورن می‌گوید:

«جونیور نکن، کاری به اتاق مامان نداشته باش.»

لیدیا می گوید:

«من مجبورم به آن جا بروم اما آنها کودکان را در بخش مراقبتهای ویژه راه نمی دهند و تو باید چند روزی از جونیور نگهداری کنی.»

آبورن می گوید:

«قبول است اما الان؟»

لیدیا کمی هیجان زده می شود و می گوید:

«چاره ای نیست.»

انگار خوشحال می شود از اینکه آبورن می خواهد او را نگه دارد.

آبورن متوجه نمی شود که جونیور در اتاق را باز کرده است. در همین حال می گوید:

«می توانم به تو یک لطف کنم و او را ببرم و آخر شب به این جا بیاورم.»

آبورن می گوید:

«نمی شود تمام شب را پیش تو باشد من خودم صبح به دنبالش می آیم.»

حالا در اتاق کاملاً باز است و پسر بچه ی کوچک گم شده و می خواهد وارد چادر مسافرتی شود.

او را نگاهش می کنم و هر دو به یکدیگر می خندیم.

از من می پرسد:

«داخل چادر چه کار می کنی؟»

دستهایم را روی دهانش می گذارم و می گویم:

«ساکت.»

ساکت می شود و به داخل چادر می آید. تقریباً چهار یا پنج ساله است. چشمانش مثل آبورن سبز است.

رنگ موهای او هم تقریباً قهوه ای سوخته است احتمالاً به پدرش رفته است اما هنوز می توانم چیزهای زیادی از آبورن

در قیافه ی او پیدا کنم.

مخصوصاً وقتی که با کنجکاو ی نگاهم می کند مرا به یاد آبورن می اندازد.

از من می پرسد

«آیا این چادر یک راز است؟»

می گویم:

«یک راز است و هیچ کس نباید از این راز باخبر شود، قبول؟»

می خندد و با هیجان تمام می گوید:

«قبول، من راز نگه دارم.»

به او می گویم:

«آفرین پسر خوب. این بازوها نیستند که به بدن انسان قدرت می دهند بلکه رازها هستند. هر چقدر بیشتر رازدار

باشی، قوی تری.»

او می گوید:

«من هم می خواهم قوی باشم.»

می خواهم به او بگویم که از اتاق بیرون برو اما در همین لحظه صدای لیدیا را می شنوم که می گوید:

«جونور نمی خواهی مرا بغل کنی؟»

صدای پاهای لیدیا نزدیک می شود و چشمان جونور از تعجب گرد می شود.

صدای آبورن را می شنوم که می گوید:

«لیدیا صبر کن.»

اما دیگر دیر شده است. او داخل اتاق شده است و من هم فرصتی ندارم که پاهایم را از لبه ی چادر جمع کنم.

لیدیا خیلی جدی می گوید:

«جونور از داخل چادر بیرون بیا.»

جونور به لیدیا می گوید:

«من این جا نیستم، این چادر یک راز است.»

آبورن می گوید:

«لیدیا بیا این جا برایت توضیح می دهم.»

آبورن به لیدا می گوید:

«مشکلی نیست آن جا دوست من است آمده تا چادر را با هم بر پا کنیم. لیدیا با ناراحتی فریاد می کشد:

«جونور بیا از این جا برویم. دست بچه را می گیرد و از چادر خارج می کند.»

می گوید:

«ممکن است تو اجازه بدهی که پسرت با غریبه ها صحبت کند اما من این اجازه را نمی دهم.»

آبورن را می بینم که کاملاً شرمنده است.

جونور هم ناراحت است زیرا لیدیا به او اجازه نداد که داخل چادر بماند.

از چادر خارج می‌شوم و می‌گویم:

«مشکلی نیست. چادر برپا شده است و من دیگر می‌روم.»

لیدیا نگاهم می‌کند. دوست دارم که در چشمانش نگاه کنم اما نمی‌خواهم که همه چیز از این بدتر شود.

وقتی که خوب نگاهش می‌کنم می‌فهمم که قبلاً او را جایی دیده‌ام.

زیاد تغییری نکرده است فقط کمی موهای جوگندمی کنار گوشش رسته‌اند.

لیدیا نگاهی به جونیور می‌کند و می‌گوید:

«سریع اسباب‌بازی‌هایت را بردار باید برویم»

آبورن می‌گوید:

«لیدیا لطفاً نرو.»

جونیور برایم دستی تکان می‌دهد و دور می‌شود.

در همین حال آبورن می‌گوید:

«او از این جا می‌رود. این جا فقط من و جونیور خواهیم بود قول می‌دهم.»

مقابل در مکث می‌کند و می‌گوید:

«می‌توانی پسرت را یکشنبه شب ببینی. اجازه نمی‌دهم که او را در کنار یک غریبه نگاه داری.»

آبورن جونیور را بغل می‌کند و می‌گوید:

«با مامان خدا حافظی کن.»

خیلی زود آبورن اخمش را به لبخندی تبدیل می‌کند و روی زانو می‌نشیند. پسرک را بغل می‌کند و او را در آغوش می‌کشد.

و می‌گوید:

«امشب را هم مجبوری با لیدیا بروی، یکشنبه شب می‌بینمت.»

جونیور با ناراحتی می‌گوید:

«اما من می‌خواهم بمانم.»

آبورن تلاش می‌کند بغض خودش را پنهان کند اما بعد از شنیدن این حرف واقعاً ناراحت می‌شود.

به جونیور می‌گوید:

«امشب نمی‌شود. من باید زود بخواهم تا صبح بروم سرکار و فکر نمی‌کنم که خوابیدن برای تو خیلی جذاب باشد.»

اما جونیور با لجبازی تمام می‌گوید:

«خیلی هم جذاب است. تو یک چادر داری و ما می‌توانیم امشب در آن بخوابیم.»
در همان لحظه نگاهش به سمت چادر می‌افتد و مرا می‌بیند و می‌فهمد که رازمان را برملا کرده است.
سرش را به سمت آبورن بر می‌گرداند و می‌گوید:
«بی خیال. تو اصلاً چادر نداری. من اشتباه کردم.»
این حس کاملاً احمقانه است اما با رفتار این بچه خنده‌ام می‌گیرد.
لیدیا می‌گوید:

«جونپور بیا برویم.»

آبورن او را محکم در آغوش می‌کشد و می‌گوید:
«دوستت دارم. صورت و پیشانی‌اش را می‌بوسد و دست او را در دست لیدیا قرار می‌دهد و می‌گوید:
«می‌دانم.»

دوباره بر نمی‌گردد تا با لیدیا خداحافظی کند.
وقتی که آنها می‌روند، آبورن به اتاق بر می‌گردد و روی تخت دراز می‌کشد من هم نگاهش می‌کنم و او شروع می‌کند
به گریه کردن.

چه صحنه‌ی تلخ و تأثر برانگیزی!

واقعاً چرا لیدیا نگذاشت که او در روز تولدش بتواند جونپور را در کنار خودش داشته باشد.
حالا می‌فهمم که چرا می‌گفت از رنگ آبی خوشش می‌آید و چرا به نگراس آمده و چرا آنقدر ناراحت است.
حالا حتی نمی‌توانم به سمت او بروم زیرا شاهد این ماجرا بودم و اینکه او در هنگامی که به بچه‌اش می‌گفت دوستت
دارم چقدر خارق‌العاده و زیبا به نظر می‌رسید.

فصل یازدهم

ابورن

می‌دانم که او را کم می‌شناسم اما دلم می‌خواهد به او بگویم دوشنبه از این جا نرو. حس می‌کنم تنها اتفاق خوبی است که برای من در تگزاس افتاده است. به او می‌گویم

«از این جا نرو اوون.»

دست از تماشای من برمی‌دارد. دستش را به آرامی روی شانه‌ام می‌گذارد. و با سر انگشتانش طرحی نامرئی بر روی شانه‌ی من می‌کشد. خیلی مرموز به نظر می‌رسد و یا حقیقت چیزی بیشتر از رفتن اوست. اما نه. بیشتر از این هاست. می‌توانم اعترافی را که نوک زبانش هست ببینم. این که حرفش را قورت می‌دهد. به او می‌گویم

«چون شغل پیدا نکردی، به این خاطر از این جا می‌روی درست است؟»

باز هم به من نگاه نمی‌کند. پاسخی نمی‌دهد، زیرا سکوت عاشق سرشار از ناگفته‌های آشکار است. هر چند که او می‌گوید:

«نه.»

به او می‌گویم:

«کجا می‌روی؟»

با یک دنیا پرسش به او نگاه می‌کنم. کجا می‌رود که نمی‌خواهد من بدانم؟ از اینکه من چه فکری خواهم کرد ترسیده است. و من هم از این که قرار است چه چیزی بشنوم، ترسیده‌ام. امروز به اندازه‌ی کافی سختی کشیده‌ام.

چشم در چشم من نگاه می‌کند و دهانش را باز می‌کند که سخن بگوید اما سرم را تکان می‌دهم. به او می‌گویم

«بعداً بگو. نمی‌خواهم الان بشنوم.»

«منظورت از بعداً کی است؟»

«بعد از آخر هفته. دوشنبه نمی‌خواهم به اعتراف‌ها فکر کنم نمی‌خواهم به لیدیا فکر کنم. بیا در ۲۴ ساعت آینده تمامی حرفهای تلخ‌مان را دور بریزیم.»

با لذت می خندد و می گوید:

«ایده‌ی فوق‌العاده‌ای است! قبول دارم»

ناگهان صدای شکم را می‌شنوم که سکوت بین ما را می‌شکند.

می خندد و می گوید:

«من هم گرسنه‌ام.»

از چادر بیرون می‌رود و دستم را می‌گیرد و مرا هم به بیرون راهی می‌کند.

به من می‌گوید «همین جا غذا بخوریم یا خانه‌ی من؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم

«گمان نمی‌کنم پانزده خیابان را طاقت بیاورم.»

از من می‌پرسد:

«آیا پیتزای یخ‌زده دوست داری؟»

سرتکان می‌دهد و به سمت آشپزخانه می‌رویم.

در حال درست کردن پیتزا هستیم و یاد لحظه‌های شادی‌ام با آدام می‌افتم.

در پانزده سالگی حامله شدن وقت خالی برای آدم نمی‌گذارد.

پس اگر آشپز خوبی نیستم دست خودم نیست. اما اوون کاملاً برعکس من است و هنگامی که در کنار او هستم آرامش

خاصی دارم.

مادرم می‌گوید:

افراد زیادی در زندگی هستند که با آنها آشنا می‌شویم اما در این میانه تنها تعداد اندکی برای ما می‌مانند و حس

می‌کنم اوون یکی از آنهاست.

حس می‌کنم شخصیت‌های مان مکمل یکدیگر هستند.

انگار که تمامی زندگی یکدیگر را می‌دانیم.

تا به امروز نمی‌دانستم که چقدر به کسی مثل او در زندگی‌ام نیاز دارم.

کسی برای تسکین دردهایی که لیدیا به جانم انداخته است.

به من می‌گوید:

«اگر با عجله انتخاب رشته نمی‌کردی به جای آرایشگری چه حرفه‌ای را برمی‌گزیدی؟»

سریع می‌گویم:

«هر چیزی، همه چیز.»

اوون از آن سوی میز بلند بلند می خندد و به او می گویم:

«من در اصلاح مو افتضاح هستم و متنفرم که مشکلات دیگران را بر روی صندلی آرایشگری گوش کنم، شنیدن داستان تلخ زندگی دیگران حالم را بد می کند.»

اوون می گوید:

«شغل من و تو خیلی شبیه هم است، من اعترافات را نقاشی می کنم و تو به آن ها گوش می دهی.»

سرم را به نشانه ی تأیید تکان می دهم و می گویم:

«مشتري های خوب خیلی کم هستند، گمان نمی کنم انسان های بسیاری باشند که من از آنها خوشم نیاید. به جز این حقیقت که باید کاری را انجام دهم که دوست ندارم.»

چند لحظه مرا برانداز می کند و می گوید:

«حداقل خوبی اش این است که تو جوان هستی. پدر من عادت داشت همیشه به من بگوید، هیچ تصمیمی در زندگی بدتر از خالکوبی کردن نیست.»

با خنده می گویم:

«می توانم به صورت منطقی با او بحث کنم. تو چطور آیا تو هم از قبل دوست داشتی که هنرمند باشی؟»

صدای زنگ اخطار گاز می آید و اوون به سرعت می رود تا پیتزا را بیرون آورد. گرچه می دانم پیتزای آماده است اما باز هم برایم دلنشین است که یک مرد را در آشپزخانه می بینم.»

به در ورودی آشپزخانه تکیه می دهد و می گوید:

«من هنر را انتخاب نکردم. هنر است که هنرمند را انتخاب می کند.»

پاسخش را دوست دارم و همچنین حسودی می کنم. زیرا دلم می خواست با یک استعداد ذاتی به دنیا می آمدم. چیزی که مرا انتخاب کند تا دیگر مجبور نباشم موی دیگران را اصلاح کنم. از من می پرسد:

«تا به حال درباره ی برگشتن به مدرسه فکر کرده ای؟ شاید ادامه دادن در رشته ای که علاقه داشته باشی.»

با قطعیت می گویم:

«یکی از همین روزها، شاید همین الان، اما فعلاً هدف اصلی من جونیور است.»

لبخند ملیحی می زند. اصلاً دلم نمی خواهد سوال هایی بپرسم که جواب های آنها طولانی باشد، زیرا این سکوت را دوست دارم. طرز آرام نگاه کردنش را دوست دارم. زل زدن هایش مثل یک پتوی مخمل، تن پوش من می شود. دستم

را به گوشه‌ی میز تکیه می‌دهم. بر روی پنجه‌های پایم می‌ایستم. ناگهان خودم را در حال تماشای او می‌بینم اما می‌ترسم که ببیند و بداند که چقدر من از او خوشم می‌آید. بی هیچ صحبتی تلاش می‌کند که فاصله بین مان را کاهش دهد.

به سمت من می‌آید و آرام مرا در آغوش می‌کشد. هنگامی که در چشمان او زل می‌زنم، خودم را در آنها گم می‌کنم و مرا می‌بوسد. به او می‌گویم:

«پیتزا در حال سوختن است.»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

«ایرادی ندارد یکی دیگر برای تو درست می‌کنم. آغوشت را از من نگیر. ناگهان صدای هشدار گاز می‌آید و دود بسیاری را در آشپزخانه می‌بینیم.

اوون پیتزا را از گاز درمی‌آورد. پیتزایی که کاملاً سوخته است و قابل خوردن نیست.

ناگهان صدای در می‌آید.

هنگامی که تری را جلوی در می‌بینم، از او فاصله می‌گیرم. متنفرم از اینکه واکنش من این است که از او فاصله می‌گیرم.

فاصله گرفتن از او شاید آخرین چیزی باشد که می‌خواهد. حقیقت این است که هر کس دیگری هم بود من باز هم فاصله می‌گرفتم. فقط کاش تری نمی‌بود. با ناراحتی می‌گوید:

«لعنتی»

به او نگاه می‌کنم که چهره‌اش در هم و شانه‌هایش افتاده است. مطمئنم که در مورد تری اشتباه فکر می‌کند. به تری نگاه می‌کنم که بنا به دلایلی مستقیم به سوی اوون می‌رود. به او می‌گویم:

«تو این جا چه غلطی می‌کنی؟»

به اوون نگاه می‌کنم که به تری توجهی نمی‌کند و مستقیماً به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

«آبورن باید با تو صحبت کنم.»

تری خنده‌ی مسخره‌ای می‌زند و می‌گوید:

«چه صحبتی با او داری؟ تا کی می‌خواهی با او حرف بزنی؟»

اوون چشمهایش را چند لحظه روی هم می‌گذارد و بعد باز می‌کند و رو به تری می‌گوید:

«تا هر زمانی که لازم باشد، فهمیدی؟»

قلم دارد از جا در می‌آید. به دنبال این هستم که بفهمم چرا این دو اینگونه با یکدیگر صحبت می‌کنند اما فکر نمی‌کنم الان زمان مناسبی برای دانستن باشد تری دو قدم به سمت اوون می‌رود تا اینکه صورت‌هایشان به یکدیگر نزدیک می‌شود و به او می‌گوید:

«از زندگی آبورن گم شو. از آپارتمان برو بیرون. شاید این جووری کاری به کارت نداشته باشم.»
اوون خیلی مودبانه می‌گوید:
«آبورن.»

تری به سمت من می‌آید و میان من و اوون می‌ایستد و دیگر نمی‌توانم اوون را ببینم. به چشم‌های تری نگاه می‌کنم و چیزی جز خشم نمی‌بینم. به پشت سرش اشاره می‌کند و می‌گوید:

«این پسر که با خودت به خانه آورده‌ای، به جرم حمل غیرقانونی دستگیر شده.»

سرم را به نشانه‌ی باور نکردن تکان می‌دهم. نمی‌دانم چرا. این حرف‌ها را که می‌زند کنار می‌رود و من دوباره می‌توانم اوون را ببینم.

قلم برایم سنگینی می‌کند.

زیرا در چهره‌ی اوون می‌توانم همه چیز را بخوانم.

ندامت و پشیمانی را می‌بینم.

این همان چیزی است که قبلاً می‌خواستم بگویم. این همان اعترافی است که به او گفتم بعد از دوشنبه به من بگو.

با صدایی زمزمه‌وار به او می‌گویم

«اوون»

اوون می‌گوید:

«من قصد داشتم به تو بگویم. این قضیه آنقدرها هم که بزرگش می‌کند نیست. قسم می‌خورم.

اوون به سوی من گام برمی‌دارد اما تری او را عقب می‌زند و به سمت دیوار هل می‌دهد.

دست‌هایش را دور گلوی اوون حلقه می‌کند و می‌گوید:

«به تو پنج ثانیه وقت می‌دهم که گورت را گم کنی.»

فصل دوازدهم

اوون

هنگامی که از بازداشت آمده بودم باید به او می گفتم.

باید مستقیماً سمت او می رفتم و حقیقت را به او می گفتم.

تا به حال به این اندازه عصبانی نبوده‌ام. دلم می خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد.

اما الان فکر می کنم که او پیام من را خوانده است. دو ساعتی می شود که آن را روی بالش اش گذاشته‌ام و به گمانم اکنون از من دلخور شده است و من او را مقصر نمی دانم.

تمام سعی ام را می کنم که به او بگویم من آنقدرها هم بد نیستم و تری هم آنقدرها خوب نیست.

اما حسی در من می گوید که دیگر فرصت این کار را نخواهم داشت و او هم دیگر حرفی با من ندارد.

از پله ها بالا می روم که ناگهان صدای در را می شنوم. بدون معطلی به سمت در می روم و در را باز می کنم.

هنگامی که در را باز می کنم چشمهای زیبای او را می بینم که با یک دریا اضطراب به شانه های من نگاه می کنند. در را محکم می بندد و وارد می شود. از این متنفرم.

از این متنفرم که از من می ترسد و می ترسد که مبادا کسی آمدنش به این جا را دیده باشد. گویا به من اعتماد ندارد.

رو به من می کند و من از این ناامیدی که در چشمهایش می بینم. متنفرم از این شرایط.

ما باید با یکدیگر صحبت کنیم اما نمی خواهم الان این کار را انجام دهیم در را قفل می کنم و به او می گویم:

«ممنونم که آمدی.»

پاسخی نمی دهد. منتظر می ماند که من چیز دیگری بگویم.

به او می گویم:

«می خواهی برویم بالا؟»

به من نگاه می کند و شانه بالا می اندازد و سر تکان می دهد. پشت سر من می آید و از پله ها به سمت منزل می رویم.

خیلی مسخره است.

همه چیز متفاوت شده است.

دو ساعت پیش همه چیز عالی بود اما حال...

فوق العاده است که گفتن حقیقت چقدر می تواند بین دو نفر فاصله بیاندازد.

به سمت آشپزخانه می روم و به او چیزی برای نوشیدن پیشنهاد می دهم. شاید اگر چیزی بنوشد، صحبت مان بیشتر

طول بکشد. حرفهای زیادی برای گفتن دارم البته اگر او به من فرصت بدهد. تمایلی به نوشیدنی ندارد. وسط اتاق

ایستاده است و ظاهراً می‌ترسد که به من نزدیک شود.

چشم‌هایش اتاق را نظاره می‌کنند. گویی تا به حال این‌جا را ندیده است. حالا که حقیقت را می‌داند مرا متفاوت می‌بیند.

او را نگاه می‌کنم که دارد اتاق را بررسی می‌کند ناگهان چشم‌های‌مان به یکدیگر گره می‌خورد. پس از مکثی طولانی شهادت سوال پرسیدن از من را پیدا می‌کند و می‌پرسد:

«آیا تو معتادی اوون؟»

سوالاتی می‌پرسد که با بله یا خیر نمی‌توانم جواب بدهم و به نظر نمی‌آید که آمده باشد این‌جا تا منتظر بماند. می‌گویم:

«اگر جواب منفی باشد فرقی می‌کند برای رابطه‌مان؟»

سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و سپس می‌گوید:

«نه.»

می‌دانستم که چنین پاسخی می‌دهد و درست به همین منوال دیگر احساس خوبی برای گفتن حقیقت ندارم. زیرا گفتن حقیقت همه چیز را پیچیده‌تر می‌کند.

از من می‌پرسد:

«آیا می‌خواهی به زندان بروی؟ دلیل نقل مکانی که می‌گفتی همین است؟»

بطری نوشیدنی را بر می‌دارم و برای خودم نوشیدنی می‌ریزم. پس از مکثی طولانی به او می‌گویم:

«احتمالاً. اما این اولین جرم من است و شک دارم که مرا برای مدت طولانی نگه دارند.»

چشمانش را می‌بندد و آهی می‌کشد. هنگامی که چشم‌هایش را دوباره باز می‌کند و پاهایش را نگاه می‌کند، دستش را روی لبش می‌کشد و از نگاه کردن به من امتناع می‌کند.

«من برای حضانت فرزندم دنبال رضایت‌نامه‌ی قانونی هستم و ممکن است آنها از تو بر علیه من استفاده کنند.»

انتظار داشتم که به این‌جا بیاید و با من خداحافظی کند اما انتظار چنین حرف‌های دور از باوری را نداشتم. احساس حماقت می‌کنم که او را در چنین محصله‌ای انداخته‌ام. نگران این بودم که اگر حقیقت را بدانند چه خواهد کرد و چه خواهد شد اما حال...

دوباره برای خودم نوشیدنی می‌ریزم. انتظار داشتم که از این‌جا برود اما اول چند قدم بر می‌دارد و به سمت من می‌آید و می‌گوید:

«آیا آنها تو را ترک خواهند داد؟»

فورا می گویم:

«من نیاز به ترک ندارم.»

با ناامیدی به من نگاه می کند. من این نگاه را می شناسم و به اندازه ی کافی آن را دیده ام. اصلاً این را دوست ندارم که حس دوست داشتن او تبدیل به حس ترحم شده است.

به او می گویم:

«من هیچ اعتیادی ندارم. تنها مشکل من رابطه ی تو با تری است. با تمسخر می خندد و می گوید:

«کسی که به زندان می رود یا کسی که پلیس است؟ به کدام یک اعتماد کنم اوون؟»

می گویم:

«غریزه ات.»

به من نگاه می کند و می گوید:

«غریزه ی من می گوید که کاری را انجام دهم که برای جونیور بهتر است.»

به او می گویم:

«دقیقاً به همین دلیل است که گفتم به غریزه ات اعتماد کن.»

به من نگاه می کند و می تواند دلشکستگی را در چشمهایش ببینم.

نباید با او این کار را می کردم. دقیقاً می دانم که او چه حسی نسبت به من دارد.

ناامیدی و خشم!

چیزی که هر روز در آینه آن را مرور می کنم.

او را در آغوش می کشم و دستانم را دور کمرش حلقه می کنم. تنها برای چند ثانیه اجازه می دهد اما بعد از چند ثانیه

مرا هل می دهد و سرش را تکان می دهد و می گوید:

«من نمی توانم.»

شاید تنها دو کلمه باشد اما دریایی از حرف است.

پایان.

برمی گردم و او را صدا می کنم.

«آبورن صبر کن.»

اما می رود.

می‌رود و انعکاس صدای گام‌هایش را در نمایشگاه نقاشی‌ام می‌شنوم. نباید اینگونه رابطه‌مان تمام شود. اگر اینگونه از این جا برود، دیگر هرگز بر نخواهد گشت. پشت سرش می‌روم و پیش از آنکه دستگیره‌ی در را بچرخاند، دستش را کنار می‌زنم و او را می‌بوسم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سیزدهم

آبورن

مرا می بوسد.

در چهره اش عصبانیت و سوال موج می زند.

هر دو به آرامی نفس می کشیم. زیرا لازمه ی یک بوسه ی خوب است.

آخرین باری که چنین حسی داشتم را به یاد نمی آورم. از این که می دانم پایان ماجرا به خدا حافظی ختم می شود، کمی ناراحت می شوم. بوسه های بین ما خیلی زود حالت دردناکی به خودش می گیرد البته از لحاظ جسمی هر چه بیشتر به بوسیدن ادامه می دهیم بیشتر می فهمیم که پایان ماجرا به جدایی ختم می شود و این خیلی دردناک است.

حس خیلی بدی است که بعد از این همه مدت کسی را پیدا کردم که مرا درک می کند اما به ناچار او هم نمی تواند کنارم بماند.

از اینکه همواره زندگی چیزهای خوب را از من گرفته خسته ام. با اینکه می دانم شاید این آخرین بار باشد اما دوست دارم ادامه بدهم البته حتی اگر بخواهد زندگی اش را هم به کلی تغییر بدهد، باز هم گذشته اش روی زندگی من تاثیر می گذارد. به او می گویم:

«گاهی اوقات شانس دومی وجود ندارد و گاهی اوقات همه چیز تمام می شود.»

نگاه می کند و می گوید:

«ما حتی شانس اولی هم نداریم.»

می خواهم به او بگویم که خودش مقصر است اما می دانم که خودش این مسئله را می داند که حتی به من به چشم یک شانس دوباره نگاه نکرده است.

کاملاً ناراحت است، نگاهم می کند و می گوید:

«آبورن خیلی متاسفم. تو آنقدر در زندگی ات مشکل داری که من نمی خواهم با حضورم مشکلات تو را بیش از پیش کنم.»

به او می گویم:

«می فهمم می فهمم.»

ناگهان اشک از چشمانم جاری می شود و مجبور می شوم که آن جا را ترک کنم.

به سمت در حرکت می کنم و پشت سرم در را می بندم. صدای بسته شدن در بهترین صدایی است که من در طول

زندگی ام شنیده‌ام. با دستم ضربه‌ای به سینه می‌زنم.

زیرا می‌دانم او از این که می‌گفت یک نفر را از دست داده چه منظوری داشت. البته من به درستی نمی‌توانم بفهمم، زیرا تقریباً چند هفته است که با او آشنا شده‌ام.

و ما در زندگی با آدم‌های بسیاری آشنا می‌شویم اما تعداد اندکی از آن‌ها برای ما می‌مانند. برایم اهمیتی ندارد که چه مدت است او را می‌شناسم. حتی برایم اهمیت ندارد که او به من دروغ گفته است. می‌خواهم با خودم تنها باشم و با خودم خلوت کنم.

زیرا امروز با او حسی را تجربه کردم که با هیچ کس دیگر نمی‌توانم تجربه کنم.

به من این حس را داد که به عنوان یک مادر به خودم افتخار کنم و به خاطر همین در هنگام خداحافظی اشکم جاری شد و من به خاطر این اشک‌ها خودم را گناهکار نمی‌دانم. در نیمه‌های راه به سمت خانه بودم و مشغول پاک کردن اشک‌هایم که ناگهان ماشینی کنار من توقف کرد سرم را به سمت ماشین برمی‌گردانم. تری را داخل ماشین پلیس می‌بینم.

شیشه را پایین می‌دهد و می‌گوید:

«سوار شو.»

با او بحثی نمی‌کنم و سوار می‌شوم و به سمت خانه‌ام حرکت می‌کند.

نمی‌توانم دقیقاً بگویم چه حسی دارد، شاید مثل یک دوست حسود و یا یک برادر غیرتی.

البته در حقیقت او هیچ کدام از آنها نیست.

می‌گوید:

«تو الان در نمایشگاه بودی؟»

می‌خواهم به او دروغ بگویم اما نمی‌توانم، زیرا به تری و لیدی‌ا نیاز دارم. چون آنها از جونیور نگهداری می‌کنند.

می‌گویم:

«بله آن جا بودم. اندکی پول طلب داشتم.»

کمی عصبانی می‌شود و به سختی نفس می‌کشد.

ماشین را در گوشه‌ی خیابان نگه می‌دارد و دور دهانش را پاک می‌کند و می‌گوید:

«آبورن مگر به تو نگفتم که او آدم و خطرناکی است؟ چرا آنقدر حماقت می‌کنی؟»

از شدت ناراحتی در ماشین را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم. هنوز سه قدم راه نرفتم که او را مقابل خودم می‌بینم.

به او می‌گویم:

«خطرناک نیست، فقط معتاد است و چیزی هم بین ما وجود ندارد من فقط رفته بودم که پولم را از او بگیرم.»
به دقت نگاه می‌کند و به دنبال این می‌گردد که ببیند آیا دروغ می‌گویم یا نه.
می‌گویم:

اگر چیزی بین ما بود قطعاً بیشتر از پنج دقیقه در نمایشگاهش می‌ماندم. از کنارم رد می‌شود و به سمت منزل می‌روم. جواری رفتار می‌کند که انگار نسبت به او حسادت می‌کند و دوباره در مقابل من قرار گرفته و مانع از حرکت من می‌شود.

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«من حسود هستم آبورن.»

آب دهانم را قورت می‌دهم به او نگاه می‌کنم و منتظر هستم تا حرفش را پس بگیرد اما این کار را نمی‌کند. او محو تماشای من شده است، تری برادر آدام است.

او عموی جونیور است.

من نمی‌توانم با او باشم. تقریباً یک ساختمان تا خانه فاصله دارم. سریع‌تر حرکت می‌کنم تا به خانه برسم و در عین حال شروع می‌کنم به بررسی دو ساعت گذشته عمرم و اینکه برادر حسود دوست قدیمی‌ام حالا به دنبال من افتاده است.

وقتی به در خانه می‌رسم، کلیدهایم را بیرون می‌آورم.

برمی‌گردم و تری را می‌بینم انگار با چشم‌هایش می‌خواهد مرا بخورد.

در شیش و بش این کار هستم که با او خداحافظی کنم که ناگهان دستش را روی در می‌گذارد و می‌گوید:
«تا به حال فکرش را کرده‌ای؟»

می‌دانم که منظورش چیست اما خودم را به کوچ‌هی علی چپ می‌زنم و می‌گویم:

«منظورت چیست؟»

به لب‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید:

«چقدر جالب.»

من و تری!

قطعاً جواب من منفی است اما نمی‌خواهم بیشتر از این او را ناراحت و یا عصبانی کنم پس جوابی نمی‌دهم.
می‌گوید:

«ترکیب من و تو ترکیب قشنگی خواهد شد.»

سرم را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهم و می‌گویم:

«اتفاقاً ترکیب قشنگی نخواهد شد.»

تو برادر آدام هستی.

عموی جونیور هستی.

«چرا همه چیز را در هم قاطی می‌کنی؟»

تری یک قدم جلوتر می‌آید. به من نزدیک می‌شود اما نزدیک شدن او با نزدیک شدن‌های اوون خیلی فرق دارد.

از این نزدیکی احساس خفقان می‌کنم و می‌گویم:

«من عاشق جونیور هستم. در حقیقت پدر او هستم. در خانه‌ی ما زندگی می‌کند. تنها حلقه‌ی گمشده فقط تو هستی.» می‌گویم:

«انتظار نداشتم که از او استفاده‌ی ابزاری کنی.»

وقتی که خشم موجود در حرف مرا می‌فهمد، کمی شرمنده می‌شود و با دست کشیدن به موهای سرش را پایین می‌اندازد.

اما می‌گوید:

«من قصد استفاده‌ی ابزاری از جونیور را ندارم. حرف من این است که وقتی او کنار من است تو چرا نباشی؟»

حرفی نمی‌زنم، زیرا لیدیا بیشتر از هر کسی در دنیا به تری اعتماد دارد و اگر قرار باشد من و او باهم باشیم و او یلا. نگاه می‌کند و می‌گوید:

«الان انتظار ندارم که جوابم را بدهی اما خیلی خوب به حرف‌هایم فکر کن. یکشنبه شب درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

الان مجبورم به اداره برگردم. قول می‌دهی که در را قفل کنی؟» سرم را تکان می‌دهم.

دیگر از اینکه آنقدر سرم را تکان دادم خسته‌ام. چون من نمی‌خواهم که او بفهمد من با او موافق یا مخالف هستم.

البته بیراه نمی‌گوید. او دقیقاً در همان خانه زندگی می‌کند که جونیور آن جاست.

من هم به دنبال این هستم که زمان بیشتری را با پسرم سپری کنم. الان به هر چیزی نیاز دارم که مرا به پسرم نزدیک کند و برایم فرقی نمی‌کند.

زیرا واقعاً دلتنگ او هستم و هیچ علاقه‌ای به پذیرفتن درخواست او ندارم.

خدای من. یک لحظه هم نمی‌توانم در ذهنم او را به جای آدام قرار دهم. حتی نمی‌توانم او را با اوون مقایسه کنم.

اما حق با او است. بودن با او می‌تواند مرا به جونیور نزدیک کند و من حاضرم به خاطر جونیور هر کاری بکنم.

قبل از اینکه به این جا بیایم لیدیا به من گفت که شهر دالاس زیاد شلوغ نیست و وقتی از او پرسیدم که از منزل من تا

منزل شما چقدر راه هست فقط به من گفت چندین کیلومتر اما این نکته را فراموش کرده بود که شبها همین مسیر تقریباً با تاکسی ۴۵ دقیقه طول می کشد و اکثر شبها که من ساعت هفت از سرکار بیرون می آمیم تا موقعی که تاکسی بگیرم و به خانه ی آنها برسم زمان خوابیدن جونیور فرارسیده است.

دیشب گفت:

«شبهای یکشنبه و باقی روزهای تعطیل در هفته تنها زمانی است که من می توانم پسرم را ببینم. البته تا جایی که می توانم یکشنبه ها را طولانی تر می کنم ولی می دانم که همین کارم او را عذاب می دهد و اغلب یکشنبه ها از زمان ناهار تا موقعی که جونیور بخوابد پیش او می مانم. امروز هم که خیلی اتفاقی پیش من بود و من از این قضیه خیلی لذت بردم.

از صبح زود بیدار شدم و دوش گرفتم و با تاکسی به سمت خانه ی آنها رفتم.

با جونیور و بقیه ناهار خوردیم و بعد از ناهار روی پای من در حین اینکه روی مبل نشسته بودم خوابش برد. اندکی بعد به سمت شستن ظرفها و تمیز کردن خانه رفتم و تا انتهای شب کنار او بودم اما وقتی که در حال شستن ظرفها بودم تری را دیدم که به سمتم آمد.

به من لبخندی زد. پس از مدتی که جونیور در آغوش من خوابش برده بود لیدیا آمد و گفت:

«امیدوارم که خیلی طولانی بخوابد، شبهایی مثل امشب که تو می گذاری آنقدر زود بخوابد، نیمه های شب از خواب بیدار می شود.»

در همین لحظه لیدیا از تری می پرسد:

«امشب باید بروی سرکار؟»

تری می گوید:

«بله.»

و مرا نگاه می کند و می گوید:

«می خواهی تو را تا خانه برسانم؟»

قبل از اینکه بخواهم جواب بدهم این در ذهنم خطور می کند و می گویم:

«قبل از رفتن باید با مادرت صحبت کنم تری.»

از قیافه اش پیداست که کاملاً ترسیده است. به لیدیا می گویم:

«با شما حرفی دارم.»

اما می گوید:

«الان وقت مناسبی نیست و تری هم باید سر کار برود.»

دستی در موهای جونیور می کشم. دقیقاً موهای پدرش را دارد. نرم و خوش حالت. با ناراحتی می گویم:

«لیدیا باید با تو درباره‌ی حقوق حضانت صحبت کنم. دیگر بیشتر از این نمی توانم سختی ندیدن جونیور را تحمل کنم.» قبلاً که در پورتلند بودیم اوضاع اینطور نبود.

هر وقت که از مدرسه به خانه می آمدم به راحتی می توانستم فرزندم را ببینم اما حالا از وقتی که آنها به دالاس آمده اند این ملاقات سخت تر شده است و احساس می کنم دیگر مادر خوبی نیستم. هر وقت هم که پای تلفن با او صحبت می کنم اشک هایم مثل سیل جاری می شوند. احساس می کنم او با انداختن این فاصله بین ما فکرهایی در سر دارد.

لیدیا می گوید:

«آبورن تو هر وقت برای دیدن جونیور بیایی در این خانه به روی تو باز است.»

اما می گویم:

«نه من این جا معذب هستم وقتی به این جا می آیم تو اجازه نمی دهی که او در کنار من باشد.»

لیدیا می گوید:

«خوب معلوم است. حق دارم. من که نمی دانم تو با چه جور آدم هایی سر و کار داری و چه افرادی را به خانه ات می آوری.»

در همین حال به تری نگاه می کنم. ارتباط چشمی اش را با من قطع می کند. می دانم که لیدیا از رابطه من با اوون به او خیلی چیزها گفته است و همین کار باعث شده که بین من و جونیور فاصله بیفتد.

خشونت را در چهره ام می بیند و به سمت ما می آید و می گوید: «من جونیور را به تخت خواب می برم.»

از این کارش خوشحال می شوم. زیرا نمی خواهم جونیور از خواب بلند شود و مکالمه‌ی بین ما را بشنود. پس فرصت را به تری می دهم تا او را ببرد. در همین حال به لیدیا می گویم:

«اصلاً قرار نیست که جونیور در آپارتمان و در خانه من زندگی کند، حتی اگر شما بخواهید جونیور را از من بگیرید من به او می گویم که دیگر به خانه من نیاید.»

چشمانش گرد می شود و می گوید:

«دوباره از من چه می خواهی؟ می خواهی اجازه دهم که پسر تو با معشوقه ها و هم خواب هایت در یک منزل بخوابد؟»

می‌خواهی آنقدر در مقابل او کارهای ناشایست انجام دهی که نتواند بخوابد؟ من این بچه را از زمانی که به دنیا آمده تا به حال بزرگ کردم و لازم نکرده است که تو حالا او را به کنار غریبه‌ها ببری.»

بلند می‌شوم و کنارش می‌ایستم. قد او از من بلندتر نیست و همین امر باعث می‌شود احساس برتری کنم. می‌گویم:
«لیدیا ما هر دویمان از زمان تولد او را بزرگ کرده‌ایم من در لحظه لحظه‌ی بزرگ شدنش کنارش بودم و پسر من است و من مادرش و حالا نمی‌خواهم که برای وقت گذراندن با او از تو آنقدر اجازه بگیرم.»

لیدیا کمی نگاه می‌کند و خوشبختانه حرفهایم را می‌پذیرد و می‌فهمد که بعضی از حرف‌هایش عادلانه نیست. با خنده‌ای مصنوعی می‌گوید:

«آبورن من بچه‌های زیادی را بزرگ کردم و می‌دانم که چقدر مهم است که در سنین کودکی به آنها رسیدگی کرد. پس می‌توانیم با ملاقات کردن هم در بزرگ شدن او کمک کنیم و از اثرات منفی روی او بکاهیم.»

دستهایم را روی صورتم می‌کشم و با عصبانیت می‌گویم:

«اثرات منفی؟ من مادر او هستم و چگونه می‌توانم او را آزار دهم؟»

می‌گوید:

«او نیاز به آرامش و ثبات دارد.»

فریاد می‌کشم و می‌گویم:

«این دقیقاً همان چیزی است که من به او می‌خواهم بدهم.»

به محض این که صدایم را بلند می‌کنم از صحبت کردن دست می‌کشد. تا به حال سر او فریاد نکشیده بودم. از خودم بدم می‌آید.

تری از اتاق بیرون می‌آید و لیدیا می‌گوید:

«بهتر است با تری به سمت خانه بروی.»

حتی با من خداحافظی هم نمی‌کند. اتاق را ترک می‌کند و می‌رود و اصلاً برایش مهم نیست که مکالمه بین ما تمام شده است یا نه. از روی ناراضیتی آهی می‌کشم و همیشه با حرف‌هایی مثل ثبات و این جور چیزها سرم را شیر می‌مالد. من حتی در کار کردن هم موفق نیستم.

من گاهی وقت‌ها دوست دارم که نیمه‌های شب با پسرم کیک بخورم اما نمی‌توانم.

تمام چیزی که می‌خواهم این است که پسرم را بیشتر از الان ببینم.

در عجبم که چرا نمی‌گذارد من بیشتر از این پسرم را ببینم. زیرا این کار خیلی مرا آزار می‌دهد. البته باید خیلی شاکر

باشد زیرا افراد زیادی در جایگاه من هستند که با مادر بزرگ پدری پسرشان چنین رفتار خوبی ندارند.

با لبخند تری رشته‌ی افکارم پاره می‌شود. نگاهش می‌کنم و از روی اجبار لبخندی می‌زنم و تلخ‌ترین لبخند زندگی‌ام را تحویل می‌دهم. خودش می‌فهمد که لبخندم از روی اجبار است اما با حماقت تمام به خندیدن ادامه می‌دهد.

سرش را تکان می‌دهد و مرا تا مقابل در بدرقه می‌کند و می‌گوید:

«تو سر مادرم داد کشیدی.» همین‌طور که مشغول مرتب کردن لباس کارش است به او می‌گویم:

«خوشحالم از اینکه این مسئله را فهمیدی.»

از کنارش رد می‌شوم و خیلی زود خودم را به ماشینش می‌رسانم. در را باز می‌کنم و می‌نشینم. به محض اینکه وارد ماشین می‌شوم، اشکهایم شروع به سرازیر شدن می‌کنند.

شروع می‌کنم به گریه کردن و حسایی گریه می‌کنم.

تری هم شروع به حرکت می‌کند اما اندکی بعد اشکهایم را پاک می‌کنم. حالا تری داخل ماشین است و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم.

کاملاً مشخص است که در شرایطی نیستم که بخواهد با من صحبت کند.

باید از خودش شرمند باشد که در این خلوتی نیمه شب تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشد تا مرا به خانه برساند. وقتی که به خانه‌ام می‌رسیم، پیاده می‌شود و مرا تا جلوی در ورودی همراهی می‌کند.

دوست دارم که بدون خدا حافظی سریع داخل خانه بروم اما بازویم را می‌گیرد و مرا می‌چرخاند و می‌گوید:

«آبورن من متأسفم.»

به شرایطی که در آن هستم می‌خندم.

تلاش می‌کنم تا حرفی بزنم اما فقط می‌گویم:

«نمی‌دانم نمی‌دانم.»

جلوتر می‌آید و دستش را روی در می‌گذارد و می‌گوید:

«تا به حال کسی سر مادرم داد نزده بود. به همین خاطر خندیدم. در حقیقت فکر می‌کردم که این کار جالبی هست و

تا کنون مادرم را در این شرایط ندیده بودم.»

لحظه‌ای نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«جدی می‌گویم.»

حاضرم قسم بخورم اگر یک درصد هم برایم جذاب بود با این حرفش کاملاً همان یک درصد را هم خراب کرد. کمی

عقب‌تر می‌رود و می‌گوید:

«از حرفم منظوری نداشتم فقط قصد مزاح داشتم اما کاملاً مشخص است که تو الان دل و دماغ شوخی کردن نداری باشد برای وقتی دیگر.»

خداحافظی می‌کنیم و در را می‌بندم. اما چند ثانیه بعد در می‌زند و می‌گوید:

«در را باز کن.»

در را باز می‌کنم.

جلوتر می‌آید و مقابل در می‌رسد قیافه‌اش جویری است که انگار پشیمان شده و مرا به یاد آن شب می‌اندازد که اوون مقابل در ایستاده بود.

چقدر اوون زیباتر بود.

به من می‌گوید:

«با مادرم حرف می‌زنم.»

همین حرفش باعث می‌شود که بیشتر به او توجه کنم.

ادامه می‌دهد:

«حق با توست آبورن. تو باید زمان بیشتری را با جونیور بگذرانی و این ندیدن‌ها برای تو بسیار سخت است. به او می‌گویم. واقعاً با مادرم صحبت می‌کنم.»

جلوتر می‌آید و می‌گوید:

«برای چند لحظه پیش عذر می‌خواهم. من نمی‌خواهم که تو ناراحت بشوی بیشتر دوست دارم که تو را شاد کنم.»
عذرخواهی‌اش را می‌پذیرم و سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«از تو ناراحت نیستم.»

به آرامی نفس می‌کشم و می‌گویم:

«مادر تو از اینکه مرا از جونیور دور نگه دارد احساس خوشایندی دارد.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

«منظورت را می‌فهمم.»

در همین حین سرش را داخل می‌کند و خانه را برانداز می‌کند و می‌گوید:

«اکنون باید بروم سر کار. بعداً مفصل حرف می‌زنیم. باشد؟»

سرم را تکان می‌دهم و لبخند هوشمندانه‌ای را تحویل می‌دهم. این حقیقت که او می‌تواند لیدیا را راضی کند بیشتر از یکی دو لبخند می‌ارزد. در را می‌بندم و برمی‌گردم.

ناگهان از تعجب خشکم می‌زند. اموری را می‌بینم که پشت سر من ایستاده و گربه‌ای را در بغل دارد.

گربه‌ای که برای من خیلی آشناست. می‌گویم:

«گربه‌ی اوون دست تو چه کار می‌کند؟»

می‌گوید:

«چند ساعت پیش اوون این جا آمد و این گربه و یک یادداشت را به من داد که به تو بدهم.»

خیلی سریع به اتاق می‌روم و از داخل چادر تکه کاغذی را پیدا می‌کنم. آن را برمی‌دارم و شروع به خواندنش می‌کنم. داخل آن نوشته شده است:

«آبورن عذر می‌خواهم از اینکه گربه‌ام را به این جا آورده‌ام اما من هیچ کس دیگری را پیدا نکردم که او را نگه دارد.

پدرم به گربه‌ها حساسیت دارد و هریسون نیز تا پنجشنبه هفته دیگر به دالاس بر نمی‌گردد. اما اگر هر موقع دیدی که گربه اذیت می‌کند می‌توانی آن را در خیابان رها کنی.

همیشه به تو گفتم که در مقابل تو شرمندهام. تو لایق شخصی هستی که تو را بفهمد و آن شخص من نیستم و اگر روزی دوباره مقابل درب خانه من پیدایت می‌شد شاید رفتار متفاوت‌تری با تو می‌داشتم.

لطفاً نگذار که هیچ کسی احساسات تو را خرد کند. مواظب خودت باش.

خدانگهدار.

پی‌نوشت:

می‌دانم که روزی اجازه می‌دهی یک نفر دیگر از دستشویی خانه‌ات مثل آن روز که من استفاده کردم استفاده کند و آن صابونهای کوچک صدفی شکل را ببیند، تمام فکر من این جاست که آیا او هم می‌تواند مثل من عاشق آن صابونهای کوچک شود؟

پی‌نوشت دوم:

گربه‌ی من روزی یک بار به غذا نیاز دارد و خیلی تو را اذیت نمی‌کند. او خیلی ساکت است و بسیار دوست‌داشتنی است البته مطمئنم که تو از پس این کار بر می‌آیی زیرا تو واقعاً مادر خوبی هستی.

دوستدار تو

اوون.»

کاملاً شوکه شدم و اشکهایم ناخودآگاه سرازیر می‌شوند. خیلی سریع از اتاق خارج می‌شوم و گربه را از دست اموری چنگ می‌زنم و آن را با خود به اتاق خوابم می‌آورم و هر دو روی تخت می‌نشینیم و گربه به سمت دیگری از تخت می‌رود. درست همان جایی که باید می‌رفت، قطعاً با خوشحالی تمام تا هر وقت که بتوانم از او نگهداری می‌کنم زیرا هر لحظه که او را می‌بینم به یاد اوون می‌افتم زیرا وجود همین گربه دلیلی است تا من به اوون متصل باشم و باعث می‌شود که در نبود او درد کمتری بکشم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهاردهم

اوون

به پدرم نگاه می‌کنم که کنار من ایستاده است.

من هم روی یک صندلی نشسته‌ام. درست مثل همان صندلی که هفته‌های پیش موقع بازداشت شدنم روی آن نشسته بودم اما اکنون تنها فرقی این است که پشت این صندلی باید جریمه پرداخت کنم. نگاهی به دستانم می‌کنم که دستبند خورده‌اند و از پدرم می‌پرسم:

«مدارک حقوقی تو آنقدر به درد نمی‌خورد که بتوانی مرا از این محمصه نجات دهی.»

اصلاً حال روحی مناسبی ندارم و به نود روز حبس محکوم شده‌ام آن هم در اولین بازداشت‌م.

البته باید خدا را شکر کنم که قاضی پرونده یکی از دوستان خوب پدرم یعنی قاضی براون بود. پدرم در اتاقی را که در آن هستیم می‌بندد و نگاهم می‌کند. این آخرین ملاقات ما قبل از این است که مرا به سلولم منتقل کنند. البته واقعاً اصلاً دوست ندارم که الان کنارم باشد. پدرم چند قدم در اتاق راه می‌رود و می‌گوید:

«احمق چرا از اینکه تو را ببرند و ترکات دهند سر باز زدی؟» چشمانم را می‌بندم و با ناامیدی می‌گویم:

«من به ترک نیازی ندارم.»

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«اگر حاضر بودی که ترک کنی این همه مجازات دیگر به پرونده تو اضافه نمی‌شد.»

کاملاً عصبانی است و فریاد می‌کشد:

نقشه این بود که مرا ترک بدهند اما من این حقیقت را فهمیدم و از این کار سر باز زدم. قطعاً اگر من برای ترک راضی می‌شدم پدرم حس بهتری می‌داشت اما در این جا به خاطر مخالفت با او بود که حبس را انتخاب کردم.

پدرم می‌گوید:

می‌توانم با قاضی صحبت کنم و به او بگویم که تو تصمیم اشتباهی گرفته و حالا پشیمانی اما می‌گویم:

«پدر فقط برو.»

توجهی نمی‌کند. صدایم را بالاتر می‌برم می‌گویم:

«برو. از این جا برو. نمی‌خواهم که حتی به دیدنم بیایی. نمی‌خواهم که با من حرف بزنی از خدا می‌خواهم که تو از

این جا بروی. برو!»

بلند می‌شود و به سمت در می‌رود و فریاد می‌زند:

«من می‌خواهم از این جا بیرون بیایم.»

پدرم دستش را روی شانهم می گذارد اما می گویم:

«الان نیازی به این کارها ندارم.»

در باز می شود و به سمت سالن می روم. به محض اینکه دست بندهای مرا باز می کنند، گوشه ای می نشینم و دستانم را نگاه می کنم و به آخر هفته فکر می کنم که می توانست خیلی متفاوت تر تمام شود.

به این فکر می کنم که کاری که من کرده ام دردی از کسی دوا نمی کند. حالا هم که گرفتار شده ام و مجبورم جریمه پرداخت کنم.

البته این جریمه برای من به اندازه ی بودن با آبورن ارزش دارد.

سه هفته پیش

تلفن همراهم را نگاه می کنم. شماره ی پدرم را می بینم.

وقتی که این موقع شب به من زنگ می زند تنها یک معنی دارد. تلفن همراهم را در حالت سکوت قرار می دهم و می گویم. باید بروم. کلاهم را از روی سر آبورن برمی دارم. ناراحتی در چهره اش مشخص است اما سعی می کند آن را پنهان کند و می گوید:

«عیبی ندارد برو و ممنون به این خاطر که تا خانه با من آمدی.»

دستانم را دور صورتم حلقه می کنم کمی ناراحت هستم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت اما ناگهان پدرم تماس گرفت و همه چیز را خراب کرد. با خودش فکر می کند کسی که تماس گرفته است یک دختر است و من می خواهم پنهان کاری کنم. کمی ناراحت هستم که او غمگین شده است اما این حسادتش را دوست دارم.

مردم هیچ وقت بیهوده به یکدیگر حسادت نمی کنند مگر اینکه حسی پشت آن حسادت پنهان باشد. خودش را سرگرم شستن فنجان قهوه کرده است و اصلاً به من اعتنایی نمی کند.

پشت سر او راه می روم و می گویم:

«کسی که با من تماس گرفت یک دختر نبود»

برمی گردد و با چشمانی گشاده نگاهم می کند. پاسخی نمی دهد. کمی نزدیکتر می روم تا دوباره به او این جمله را بگویم و مطمئن شوم که حرفم را باور کرده است. دوباره می گویم: «کسی که با من تماس گرفت یک دختر نبود و نمی خواهم که با خودت فکر کنی که من به خاطریک دختر می خواهم این جا را ترک کنم.»

در چشمانش می بینم که کاملاً حرفم را باور کرده است و لبخند کوتاهی تحویل می دهد اما او دوباره مشغول شستن فنجان می شود و می گوید:

«اوون به من ربطی ندارد چه کسی با تو تماس گرفت.»

با خودم می‌گویم البته که ربطی ندارد اما از یک نظر دیگر باید کاملاً به او مربوط باشد. گفتگوی بین‌مان را کاملاً کوتاه می‌کنم و دستانم را روی میز می‌گذارم.

چانه‌ام را روی بازوی خود قرار می‌دهم و او تلاش می‌کند که گردنش را به سمتی که من هستم بچرخاند اما من خودم را حفظ می‌کنم و نمی‌گذارم که تکان بخورد. وقتی که کاملاً به او نزدیک می‌شوم دیگر نمی‌توانم ضربان قلبم را کنترل کنم.

چیزهای زیادی هستند که من الان دوست دارم آنها را انجام بدهم.

اینکه دستانم را به دور او حلقه بزنم و ببوسم یا اینکه او را در آغوش بکشم و به سمت تخت‌خواب ببرمش.

خیلی دوست دارم که امشب را با او بگذرانم و در کنار او به تمام اتفاقاتی که تاکنون برای هیچ‌کس تعریف نکرده‌ام اعتراف کنم اما مجبورم که بروم و می‌گویم:

«من خیلی دوست دارم که تو را دوباره ببینم»

او هم می‌گوید:

«قبول.»

به همین خاطر است که بی‌خیال تمام افکارم می‌شوم. تمام لحظاتی را که با یکدیگر سپری کرده‌ایم به یاد می‌آورم این که او با من تا مقابل خانه‌ام قدم زد. این که در را بست و بعد از آن من دوباره در زدم و اینکه می‌خواستم در را برای بار چهارم باز کند و من دوست داشتم که لب‌هایم را روی گردن او قرار بدهم تا در آینده‌ای نه چندان دور با یکدیگر احساس خوشبختی کنیم. داشتم با خودم همین فکرها را می‌کردم و به دنبال راهی بودم تا بیشتر کنار او بمانم.

که ناگهان تلفن زنگ خورد و پدرم بود.

جواب دادم و گفتم:

«بله»

پدرم گفت:

«لعلت به تو لعنت.»

کاملاً مشخص بود که در حالت عادی نبود و چیزی نوشیده بود. گفتم پدر چیزی شده صدایت را نشنیدم.

در همین حال که از ساختمان خارج می‌شدم دست مخالفم را روی گوشم قرار دادم تا صدایش را بهتر بشنوم. خیلی آهسته صدایش را شنیدم که می‌گوید:

«شرمنده ام من نباید این کار را می کردم من نباید این کار را می کردم.»

تلاش کردم که آرام بمانم و دچار استرس نشوم.

به او گفتم به من بگو کجایی می خواهم به سمت تو بیایم.

اسم خیابان را به من گفت.

خوشبختانه با این جا زیاد فاصله ای نداشت. من هم سریعاً تلفن را قطع کردم و به سمت او دویدم. در این فکر بودم که وقتی به او می رسم باید چه کار کنم.

امیدوار بودم کاری نکرده باشد که مجبور شوند دستگیرش کنند. البته همیشه آدم خوش شانسی بوده و هست.

وقتی که به خیابان می رسم چیزی نمی بینم. تقریباً چند خانه در این جا وجود دارد و و بیشتر این منطقه از ساختمانهای در حال ساخت پر شده است وقتی که به ورودی خیابان می رسم ماشین اش را می بینم که انگار از جاده خارج شده است.

خیلی سریع به سمت او می روم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. اما هیچ اتفاقی نیافتاده است و ماشین و چراغ هایش روشن هستند.

انگار که فراموش کرده که چگونه باید به سمت جاده برگردد پشت فرمان نشسته است و درها را قفل کرده به شیشه ضربه می زنم و می گویم:

«پدر پدر.»

کمی بعد از خواب می پرد و شیشه را تا نیمه پایین می آورد. به او می گویم:

«کاری با شیشه نداشته باش. در را باز کن تا بتوانم داخل شوم.»

در باز می شود و داخل می شوم. نگاهش می کنم که رنگ پریده و پراز ناراحتی است. خیلی آرام به من می گوید:

«چیزی نشده است فقط نیاز داشتم کمی چرت بزنم.»

از او می خواهم که جایش را با من عوض کند تا من پشت فرمان بنشینم.

به سختی با یکدیگر جای مان را عوض می کنیم. چند سالی هست که می دانم او چیزی مصرف می کند اما امشب

قرص هایش را با نوشیدنی الکلی مصرف کرده و واقعاً حالش بد است. شروع به حرکت می کنم که پدرم می گوید:

«چگونه توانستی ماشین را راه بیندازی؟ این ماشین که خراب بود؟»

نگاهش می کنم و می گویم:

«پدر ماشین کاملاً سالم است. در حین رانندگی به این فکر می افتم که باید درها را قفل کنم. همین کار را می کنم. به

علاوه باید به هریسون بگویم که با ماشین از پشت سر ما بیاید تا من پدرم را به خانه‌اش برسانم. پس از اینکه کمی می‌گذرد پدرم شروع می‌کند به گریه کردن.

سرش را روی شیشه گذاشته و جوری گریه می‌کند که تمام صورت‌اش خیس می‌شود. هیچ‌وقت از گریه کردن پدرم حس خوبی نداشتم. البته دیگر به آن عادت کردم ولی در کل باید بگویم این خیلی خیلی حس بدی است که شما به ناراحتی و غم یک نفر بیشتر عادت کنید تا اینکه بخواهید از غم و ناراحتی او متنفر باشید.

پدرم هم گریه می‌کند و می‌گوید:

«شرمنده‌ام اوون. شرمنده‌ام. من تلاشم را کردم من تلاشم را کردم.»

آنقدر شدت گریه‌ی او زیاد است که حرف‌هایش را به درستی نمی‌فهمم.

اما او ادامه می‌دهد و می‌گوید:

«فقط دو ماه بیشتر. این تنها چیزی است که من نیاز دارم. من قول می‌دهم که خودم را اصلاح کنم.»

تماشای گریه کردن یک مرد سخت ترین کار ممکن است.

دیدن گریه‌اش عذاب‌آور است. دیدن این که او با قلبی شکسته به خاطر آن شب لعنتی هنوز از من عذرخواهی می‌کند. واقعاً به او حق می‌دهم. نمی‌دانم که اگر آن شب من جای او بودم الان می‌توانستم به خودم اجازه زندگی بدهم یا نه. در همین حال گریه‌هایش آنقدر ادامه پیدا می‌کند که از حال می‌رود. من هم نوریک ماشین را می‌بینم که فضای داخل ماشین ما را روشن می‌کند. به دیدن نور ماشین‌ها عادت دارم. اما در چنین شرایطی که پدرم حال مساعدی ندارد کمی نگران می‌شوم.

درست که درآینه نگاه می‌کنم می‌بینم که پلیس است. خیلی زود به پدرم می‌گویم:

«پدر پلیس پشت سر ماست و اگر آنها با تو صحبت کنند می‌فهمند که در حال طبیعی نیستی و ماشین را متوقف می‌کنند.»

هم‌زمان از پدرم می‌پرسم مدارک ماشین را کجا گذاشته‌ای؟ پلیس به سمت شیشه می‌آید و پدرم محل مدارک را نشان می‌دهد. چهره‌ی این پلیس برایم خیلی آشنا است اما دقیقاً او را به یاد نمی‌آورم پس از اینکه مدتی فکر می‌کنم اسم او را به یاد می‌آورم و باید تری باشد. تمام دفعات دیگری هم که پلیس مرا متوقف کرده بود همین تری بود. کاملاً محترمانه می‌گوید:

«بیمه و مدارک ماشین.»

پدرم بیمه و مدارک را به من می‌دهد و من نیز گواهینامه‌ام را روی آن می‌گذارم و به تری می‌دهم. پس از اینکه اسم مرا می‌بیند با تعجب می‌گوید:

«اوون جنتری!» گواهینامه‌ام را روی ماشین می‌گذارد و با خنده می‌گوید:

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این اسم را دوباره جایی ببینم.»

اندکی بعد نور چراغ قوه را داخل ماشین می‌اندازد و صندلی عقب را بررسی می‌کند. سپس نور را به سمت پدرم می‌گیرد. با دست‌هایش از اینکه نور به چشمانش برسد جلوگیری می‌کند.

به پدرم می‌گوید:

«کالاها تویی؟»

پدرم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

تری می‌گوید:

«چقدر جالب.»

انتظار داشتم که تری پدرم را بشناسد، زیرا او و کیل معروفی است اما یک قدم به عقب می‌رود و می‌گوید:
«لطفاً پیاده شوید.»

دستهایم را روی ماشین قرار می‌دهد و می‌پرسد
«چیزی که همراهت نداری؟»

می‌گویم:

«این چه حرفی است من فقط داشتم پدرم را به سمت خانه می‌بردم.»
می‌پرسد:

«امشب چیز خاصی مصرف کرده‌ای؟»

به این فکر می‌کنم که چند ساعت پیش در کافه چیزی نوشیدم و در همین حال این توقف و مکث من حس خوشایندی را به وجود نمی‌آورد. رویم را برمی‌گرداند و در چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید چقدر نوشیده‌ای؟
می‌گویم:

«فقط یکی دو تا.»

نگاهی به پدرم می‌کند و می‌گوید:
«شما هم پیاده شوید.»

پدرم به سختی در را باز می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود. پدرم کاملاً از خود بیخود است البته نمی‌دانم که این مسئله برای سرنشین هم یک جرم محسوب می‌شود یا نه. تری از ما می‌پرسد:
«می‌توانم داخل ماشین را بگردم؟»

نگاهی به پدرم می‌کنم اما او چشمانش را بسته است. کاملاً آماده این است که بخوابد. من هم تردید دارم که آیا به او بگویم می‌توانی یا نه. البته پدرم می‌داند که نباید با خودش چیزی حمل کند اما با این حالی که من از او می‌بینم مطمئن نیستم که آیا واقعاً چیزی با خودش دارد یا نه. خیلی معمولی به او می‌گویم: «می‌توانی بگردی.»
تری از ما می‌خواهد از ماشین فاصله بگیریم و خودش داخل ماشین می‌رود.

پدرم ناگهان این صحنه را می‌بیند و چشمانش گرد می‌شود همه چیز را می‌بینم. انگار که واقعاً چیزی داخل ماشین وجود دارد. نگاهی به او می‌کنم و می‌گویم:

«پدر.»

چشمانش را می‌بینم که نیمه باز هستند و پراز حس عذرخواهی. کمی بعد تری سه بسته قرص از داخل ماشین بیرون

می آورد و هر بسته را باز می کند تا داخل آنها را نگاه کند. قرص ها را در دستش نگه می دارد و می گوید:

«مثل قرص های روانگردان هستند.»

سپس از ما می پرسد:

«کدام یک از شما مصرف کننده هستید؟»

تری می خندد. حرام زاده جویری می خندد که انگار طلا پیدا کرده است. بسته اش را روی ماشین گذاشته است و شروع می کند به شمردن قرص ها.

می گوید:

«حمل کردن حتی یکی از این قرص ها غیرقانونی است»

و می گوید:

«حالا حالاها دیگر پدرت نمی تواند برایت توضیح بدهد و من به تو می گویم که حمل اینگونه قرص ها چه عواقبی را در پی دارد. در شهر تگزاس حمل کردن این قرص ها تا یکسال حبس را در پی دارد.»

چشمانم را می بندم و آهی می کشم. تنها چیزی که می تواند کار پدرم را یکسره کند این است که شغلش را از دست بدهد و به زندان بیافتد. می گوید:

«ترجیح می دهم هیچ کدام از شما حرفی نزنید. پدر تو یک وکیل است و مرتکب چنین جرمی شده است. ترجیح می دهم که به او بگوئید که برود و واز وکالت دست بکشد.»

سریع به سمت پدر می رود و دوباره می گوید:

«فکر کن تو یک قاضی هستی که وظایف دفاع از مجرمین است، اما حالا خودت مرتکب جرم شده ای و شغلت را از دست خواهی داد. چقدر جالب!»

برمی گردد و از من می پرسد:

«جنتری تو هم امشب سر کار بودی؟»

سرم را تکان می دهم. آنقدر که سوال می پرسد گیج شده ام. دوباره می پرسد:

«تو مالک آن نمایشگاه نقاشی هستی؟ آیا امشب نباید نمایشگاهات را باز می کردی؟»

از اینکه درباره ی من اطلاعات زیادی دارد حس خوشایندی ندارم جوابش را می دهم و می گویم:

«ما اولین پنجشنبه ی هر ماه فقط نمایشگاه را باز می کنیم.»

جلوتر می آید و می گوید:

«خودم می دانم.»

ادامه می دهد:

«من امشب تو را دیدم که کمی زودتر از نمایشگاه با یک نفر دیگر خارج شدی. آن یک نفر یک دختر نبود؟»
آیا او مرا تعقیب می کند؟ چرا باید مرا تعقیب کند و چرا باید سوالاتی درباره ی آبورن بپرسد؟ کاملاً خشکم زده است و الان حتی نمی توانم یک جمع و تفریق ساده را انجام بدهم. خیلی آرام می گویم:

«بله با یک دختر بودم او کارمند من است.»

چشمانش را به من می دوزد و می گوید:

«می دانم.»

تمام چیزی که الان می بینم فقط یک آدم عوضی است. دستانم را گره می کنم و می گویم:

«منظورت چیست؟»

نگاه می کند و با خنده می گوید:

هر دوی ما خاطره خوبی از هم نداریم. اولین باری که تو را دستگیر کردم با یکدیگر دست به یقه شدیم. خاطرت که هست؟»

نگاهی به قرص ها می اندازد و می گوید:

«حالا هم که این قرص ها را در ماشینت پیدا کردم.»

پدرم یک قدم جلوتر می آید و می گوید:

«آنها» اما من فریاد می کشم پدر صبر کن!

من دوست ندارم که پدرم به خاطر این قرص ها شغلش را از دست بدهد. تری در همین حال می خندد و می گوید:

«به هر حال به یاد داشته باشید که اگر قرار باشد کسی آن دختر را تا خانه همراهی کند من هستم.»

و با عصبانیت توف روی زمین می اندازد و می گوید:

«خوب کدام یک از شما مالک این قرص ها هستید؟»

پدرم را نگاه می کنم و به آرامی می گویم:

«قرص ها مال من است.»

لحظه ای چشمانم را می بندم و به آبورن فکر می کنم. حرف های تری باعث می شود که بیشتر خودم را از او دورتر بینم. لعنت به من. رویم را برمی گرداند و می گوید می توانی ساکت بمانی زیرا هر حرفی که بزنی بر علیه تو در دادگاه استفاده می شود. دست هایم را دستبند می زند و سوار ماشین پلیس می شوم.

فصل پانزدهم

آبورن

از روزی که اوون را محکوم به زندان کردند ۲۸ روز می‌گذرد خیلی چیزها می‌تواند در ۲۸ روز اتفاق بیافتد. پتو را روی جونیور می‌کشم و پیشانی‌اش را محکم می‌بوسم و به او می‌گویم:

«فردا بعد از مدرسه می‌بینمت. باشد؟»

می‌خندد و مثل هر بار قند در دلم آب می‌شود. دقیقاً شبیه آدام است. به جز رنگ قرمز لابه‌لای موهای قهوه‌ای‌اش همه چیزش شبیه آدام است. از من می‌پرسد:

«آیا برای شام پیش ما می‌آیی؟»

سر تکان می‌دهم و او را در آغوش می‌گیرم. خداحافظی کردن با او سخت‌ترین کاری است که تا به حال انجام داده‌ام زیرا نمی‌توانم با او در خانه خودمان باشم و در تختخواب خود از او خداحافظی کنم.

تری از پشت سر به من می‌زند و می‌گوید:

«آماده‌ای؟»

به جونیور می‌گویم:

«شب بخیر. تا ابد تو را دوست خواهم داشت.»

می‌خندد و می‌گوید:

«شب به‌خیر مامان. من هم تا ابد تو را دوست خواهم داشت.» چراغ را خاموش می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم و در را می‌بندم.

تری دست من را می‌گیرد و به سمت سالن پذیرایی می‌رویم. به دستهای مان نگاه می‌کنم که در هم گره خورده است و هیچ حسی ندارم جز گناه. خیلی تلاش کرده‌ام که به احساسات او احترام بگذارم اما نتیجه‌اش اصلاً امیدبخش نبوده است. مسیرمان به سمت پذیرایی را از سر می‌گیریم و لیدیا را می‌بینم که روی مبل لم داده است.

ناگهان چشم‌هایش به دستانمان می‌افتد. لبخندی می‌زند و من اصلاً نمی‌دانم معنی این لبخند چیست. تری به من گفت که او درباره‌ی اولین قرار رسمی‌مان چیزی نگفته است اما من می‌دانم که در دلش حرف‌های بسیاری دارد و می‌دانم که او خوشحال است که من با تری هستم.

زیرا می‌داند که دیگر من به پورتلند برنمی‌گردم و فرزندم را با خودم نمی‌برم. از تری می‌پرسد:

«امشب هم می‌روی سر کار؟»

سر تکان می دهد و دستم را رها می کند و می رود به سمت کمد و کمد را باز می کند و می گوید:

«تا سه هفته ی دیگر شیفت شب هستم».

کمد را باز می کند و اسلحه اش را از آن جا بر می دارد. تری را از یاد می برم و تصویر آدام را می بینم که از دیوار آویزان است و در این تصویر چهارده سال دارد.

هر بار که خواسته ام سعی کنم به این عکس توجهی نکنم اما هر بار به آن نگاه می کنم و می بینم که جونیور چقدر شبیه پدرش است و این که هرچه جونیور سنش بیشتر می شود بیشتر شبیه پدرش می شود اما دانستن این که آدام تنها شانزده سال داشت که از دنیا رفت و جونیور وقتی بیش از شانزده سال سن داشته باشد چه شکلی می شود مرا شگفت زده می کند.

آیا اگر الان زنده بود شبیه تری میشد؟ آیا جونیور شبیه تری می شود؟

صدای تری را می شنوم. صدا خیلی نزدیک است و از جا می پریم وقتی نگاهش می کنم ابتدا به تصویر آدام نگاه می کند و سپس به سمت در خروجی نگاه می کند، انگار از اینکه من این جا ایستاده ام و به این عکس خیره شده ام ناراحت است و همین حس باعث می شود کمی احساس گناه کنم.

احتمالاً برای او خیلی سخت است که من نسبت به او حس بیشتری به برادر داشتم و اگر بدانند من هنوز همان احساسات را نسبت به برادرش دارم احتمالاً شرایط خیلی سخت تر می شود.

همین طور که راهم را به سمت در خروجی کج می کنم به لیدیا می گویم:

«شب به خیر» و به او لبخندی می زنم اما همیشه چیزی در این لبخند نهفته است که مرا آزار می دهد. تقریباً حس سرزنش را در لبخندهایش حس می کنم، گویی از اینکه آخرین لحظات را با آدام بوده ام ناراحت است و حس می کنم از رابطه ی من و آدام راضی نبوده و از این که وقتش را با من می گذراند ناراحت است. از این حس می ترسم زیرا به همان اندازه که از من و تری حمایت می کند، اگر رابطه ی ما خوب پیش نرود، می تواند به همان اندازه برایم بد باشد، به همین خاطر است که هنوز پای هیچ قرارداد رسمی را امضا نکرده ام زیرا اگر این کار را انجام بدهم باید خودم را برای هر پیشامدی در مورد زندگی خودم و جونیور آماده کنم.

تری مرا تا جلوی در خانه می رساند. کاری که طی یک هفته ی اخیر هر شب انجام داده است. می دانم دلش می خواهد او را به داخل دعوت کنم ولی هنوز وقتش نیست اما دیشب به او اجازه دادم مرا ببوسد و نمی دانم چه در سر داشت.

به محض اینکه در را باز کردم رو به من کرد و مرا بوسید.

پیش از آنکه مخالفت کنم یا موافقت کنم. دلم می‌خواست به او بگویم که بوسه‌ای لذت بخش بوده است اما بنا به دلایلی ناراحت بودم و هنوز حس خوبی ندارم از اینکه با برادر آدام در ارتباط هستم.

شاید برای این که هنوز عاشق آدام هستم و این عشق مرا رها نمی‌کند و من همچنان نگران جونیور هستم. زیرا همیشه تری را عمو صدا می‌کرده است و اگر رابطه‌مان جدی شود نمی‌دانم چه بر سر جونیور خواهد آمد. نکات مثبتی هم نیز وجود دارد. تری مرد بسیار خوش‌تیپ و بسیار با اعتماد به نفس است و شغل فوق‌العاده‌ای دارد. اما چیزی در او وجود دارد که موهای مشکی پرکلاغی‌اش را برایم جذاب نمی‌کند.

چیزی که کاملاً با آدام تفاوت دارد. چیزی که مرا پس می‌زند.

یک خوبی در آدام بود. آرامشی خاص!

هنگامی که با او بودم احساس امنیت می‌کردم.

همان حسی که با اوون داشتم و به همین دلیل است که به سمت او کشیده می‌شدم. خیلی شباهت‌ها با آدام داشت اما تری اصلاً اینگونه نیست.

سعی می‌کنم به این قضیه که ممکن است شخص خوبی نباشد اصلاً فکر نکنم. شاید هم حس اشتباهی دارم زیرا فکر می‌کنم او شخصی است که به لیدیا نزدیک است و به همین دلیل است که دیشب گذاشتم مرا ببوسد.

زیرا گاهی یک بوسه به انسان‌ها شرایطی را می‌دهد که شاید هرگز فرصتش را نداشته باشند.

در را می‌بندم و آهی می‌کشم. تلاش می‌کنم که دست از فکر کردن به اوون بردارم اما نمی‌توانم. سخت است وقتی در یک برهه‌ی زمانی کوتاه با شخصی آشنا می‌شوید و او شما را می‌بوسد و هنگامی که دل شما را می‌شکند خیلی سخت می‌شود او را فراموش کرد. با اینکه شرایط اوون فوق‌العاده بر علیه زندگی من است اما هنوز هم به او فکر می‌کنم شاید به این دلیل است که کسی که با او آشنا شدم و کسی که بعداً شناختم یکسان نیستند.

بی‌نهایت تلاش می‌کنم او را فراموش کنم اما نتیجه‌اش هیچ بوده است.

نگران اوضاع او در زندان هستم. نگران اینکه چقدر قرار است در آن جا بماند. نگران نمایشگاهش هستم. همچنین نگران گریه‌اش هستم و می‌دانم زمانی که او برگردد باید او را ببینم و گریه‌اش را به او پس بدهم. از الان نگران آن روز هستم. زیرا تری فکر می‌کند که این گریه‌ی اموری است و همچنین فکر می‌کند اسم گریه اسپارکلس است. تری می‌پرسد:

«فردا هم می‌روی سر کار؟»

برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم. قدش خیلی از من بلندتر است. سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

«از ساعت ۴ تا ۹.»

می خواهد مرا ببوسد. چشمانم را می بندم و تلاش می کنم که از این بوسه لذت ببرم و تصور می کنم که اوون دارد مرا می بوسد. و از این کار متنفرم.

البته این بوسه خیلی کوتاه تر نسبت به بوسه ی دیشب است. باید به سر کار بروم و دیگر نیازی نیست که من نگران دعوت نکردن او به داخل خانه باشم. تری می خندد و می گوید:

«این دومین باری است که تو را می بوسم»

و من می خندم و سر تکان می دهم و برمی گردم که بروم داخل خانه.

در آپارتمان را باز می کنم و ناگهان نامم را صدا می زند

با چهره ای کاملاً جدی به من می گوید:

«مطمئن باش که در خانه را قفل می کنی. شنیده ام که جنتری آزاد شده است. نمی خواهم که او به این جا بیاید و سر راه من قرار بگیرد.»

نفسم بند می آید و به سختی نفس می کشم اما دلم نمی خواهد تری ببیند که این حرف چگونه روی من تأثیر گذاشته است. سر تکان می دهم و می گویم:

«چرا باید سر راه تو قرار بگیرد؟»

می گوید:

«زیرا من چیزی دارم که او ندارد.»

از این حرف ها ناراحت می شوم. زیرا دلم نمی خواهد فکر کند که من را دارد و این هم یکی دیگر از تفاوت های این دو است. هرگز به یاد ندارم که اوون گفته باشد من تو را دارم.

به او می گویم:

«باشد.»

در را قفل می کنم و سر تکان می دهم و می رود. و من هم در را پشت سرم قفل می کنم.

اندکی به قفل نگاه می کنم

سپس آن را باز می کنم.

نمی دانم چرا.

گربه ی اوون کف اتاق نشسته و خرخر می کند. خم می شوم و او را برمی دارم و به سمت اتاق خواب می روم. اولین

کاری که انجام می‌دهم این است که مسواک می‌زنم، زیرا حس می‌کنم بوسیدن تری خیانت کردن به اوون است. هنگامی که برمی‌گردم گربه را می‌بینم که به داخل چادر می‌رود. گربه را روی شکمم می‌گذارم و شروع می‌کنم به نوازش کردن او.

احساساتم سراسر اتاق را فرا گرفته است، بدنم بی‌نهایت آدرنالین ترشح می‌کند و بی‌نهایت هیجان زده‌ام از اینکه اوون برای پس گرفتن گربه‌اش در این هفته به این‌جا می‌آید. همچنین بی‌نهایت استرس دارم، زیرا نمی‌دانم وقتی او را می‌بینم چه کاری باید انجام دهم.

می‌ترسم دیدن دوباره‌ی او بوسه‌های تری را برایم بی‌ارزش‌تر کند. با صدای پیامک، گربه‌ی اوون از روی تخت پایین می‌پرد.

دستم را درون کیف می‌کنم تا تلفن همراهم را بیرون بکشم. هنگامی که می‌بینم اوون پیام داده است، قلبم می‌خواهد از جایش در بیاید. روی نوک پا به سمت در می‌روم و در را باز می‌کنم. هنگامی که چشم‌های او را می‌بینم انگار جان تازه‌ای در من دمیده می‌شود. دلم برای او تنگ شده بود. خیلی.

آرام گام برمی‌دارد و به سمت من می‌آید. سعی می‌کند طوری رفتار کند که از این که آمده این‌جا من نترسم و از چشم‌هایش این را می‌خوانم که قلب او همانند من دارد از جایش در می‌آید. یک قدم به عقب به سمت داخل منزل برمی‌گردم و در را بیشتر باز می‌کنم و به آرامی او را به داخل دعوت می‌کنم.

لبخند کوچکی کنج لبش خانه می‌کند و به داخل منزل می‌آید. دستش را روی در می‌گذارد و در را می‌بندد و سپس در را قفل می‌کند. چهره‌اش سراسر درد و غصه است.

یا آمده که مرا ترک گوید و یا می‌خواهد مرا در آغوش بکشد که البته من هر دوی اینها را با هم می‌خواهم.

فصل شانزدهم

اوون

کاش می دانست چقدر به او فکر می کنم و چقدر سخت است برایم تحمل دل‌تنگی و این حقیقت که دیگر اجازه ندارم او را ببینم.

گاهی اوقات انسان‌ها برای چیزی که ندارند دل به هرکسی می‌سپارند. فشار و درد و رنجی در سینه‌ام حس می‌کنم. دلم می‌خواهد او را ببینم و با او صحبت کنم.

قطعاً این کار را انجام خواهم داد اما فعلاً باید منتظر بمانم که تری این‌جا را ترک کند.

خوشبختانه او از آن پلیس‌های ناشی است و اصلاً متوجه حضور من نشده است. اما من او را دیده‌ام و برایم سوال است که آخر شب این‌جا چه کار می‌کند. با اینکه دلیلی ندارد بدانم اما حس کنجکاوی‌ام مرا ترغیب می‌کند که بدانم.

هفته‌ی پیش در زندان به ملاقات من آمدم. به من گفته شد که ملاقاتی دارم و من انتظار داشتم که پدرم باشد و کورسویی از امید در دلم بود که شاید آبورن باشد. گرچه می‌دانستم که او هرگز به ملاقات من نمی‌آید ولی امیدوار بودن به آمدن او برایم دلچسب بود.

هنگامی که به اتاق ملاقاتی رسیدم و تری را آن‌جا دیدم با خودم گفتم شاید برای کار دیگری آمده است اما وقتی دیدم خیره مانده است به من فهمیدم که برای دیدن من آمده است اما هیچ حرفی نزد. تنها روی صندلی مقابل من نشست و ده دقیقه مرا نگاه کرد...

دلم می‌خواست بخندم اما از این کار امتناع کردم سرانجام او برخاست و من همچنان نشسته بودم. دور صندلی من می‌چرخید و این را گفت:

«قید آبورن را بزن اوون.»

دیگر به او نگاه نمی‌کردم. نه به این دلیل که از دست او عصبانی باشم بلکه برای اینکه حرف‌های مزخرف او کاملاً خارج از منطق بود.

این که آبورن مال او باشد آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست بشنوم. بی‌نهایت متنفرم از کاری که کرده‌ام که باعث شده هم زندگی‌ام در هم برهم بشود و هم آبورن را از دست بدهم.

آبورن می‌گوید:

«حالت خوب است»

با خودم گفتم شاید دارد حالم را می‌پرسد و یا شاید هم حالم را بازگو می‌کند اما انتظار نداشتم که نگران من شده

باشد.

اما امیدوار بودم و بین امیدوار بودن و دیدن این که واقعاً نگرانم نبوده است تفاوت بسیاری است. نمی دانم در این لحظه چه اتفاقی رخ می دهد اما خودم و او را می بینم که دو قدم به یکدیگر نزدیک شده ایم. دست هایش را دور گردنم حلقه می کند و مرا در آغوش می کشد. من نیز همین کار را می کنم.

سرم را روی شانه اش می گذارم، عطر گردنش را نفس می کشم، اگر قرار بود این عطر رنگی داشته باشد قطعاً رنگش صورتی بود. معصوم و دلفریب، مانند عطر گل های رز.

پس از یک آغوش طولانی و همچنین کوتاه دستم را می گیرد و مرا به سوی اتاق خوابش می برد. هنگامی که در اتاق خواب را باز می کند چشمم به چادر مسافرتی می افتد و کاملاً شوکه می شوم.

هنگامی که در اتاق را می بندد، دو بالش از روی تخت خواب برمی دارد و داخل چادر می گذارد و به داخل چادر می رود. دراز می کشد و من نیز کنار او دراز می کشم، دستم را به روی پیشانی اش می برم و موهایش را کنار می زنم و متوجه این می شوم که چگونه دارد خودش را به من نزدیک می کند.

انگار نمی خواهد سر صحبت را باز کند زیرا می داند اولین چیزی که باید بگوید درباره ی رابطه ی خودش با تری است. گلویم را صاف می کنم و از او سوالی می پرسم که او دوست ندارد جواب بدهد.

«آیا تو و تری با هم هستید؟»

بعد از خدا حافظی چند ماه پیش مان این اولین جملاتی است که من به او می گویم.

من متنفرم از اینکه اولین جمله ام قرار است این باشد. باید می گفتم دلم برای تنگ شده است و یا باید از او تعریف و تشکر و قدردانی می کردم اما در عوض از او سخت ترین سوال ممکن را پرسیدم.

نگاهش را از من می دزد و دیگر به من نگاه نمی کند.

آبورن می گوید:

«خیلی پیچیده است.»

می پرسم:

«آیا دوستش داری؟»

فورا سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان می دهد. سر تکان دادن او باعث خوشحالی ام می شود اما همچنان باز هم از این متنفرم که به تری با او در ارتباط است.

به او می گویم:

«پس چرا با او هستی؟»

به من می گوید:

«به همان دلیلی که نمی توانم با تو باشم. جونیور.»

این تنها چیزی بود که دلم نمی خواست بشنوم زیرا از اراده ی من خارج است.

می گویم:

«او تو را به جونیور نزدیک می کند و من دقیقاً در نقطه ی مخالف آن قرار دارم.»

چیزی نمی گوید و تنها سر تکان می دهد. به او می گویم:

«آیا دوستش داری؟»

چشم هایش را می بندد و می گوید:

«گفتم که خیلی پیچیده است.»

دستش را در دستم می گیرم و می بوسم.

می خواهم بگویم به من نگاه کن که خودش سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند و بیشتر از این که دلم می خواهد او

را در آغوش بگیرم و ببوسم دلم می خواهد معنای این پیچیدگی را بدانم.

به آرامی می گوید:

«خیلی متاسفم»

به پشت دراز می کشد و نگاهش را از من بر می گیرد. از فاصله ای که بین مان می گذارد بیزارم. اما این را می دانم که

حرف های من او را ناراحت کرده است. به او می گویم:

«من به تو حق می دهم تو حق انتخاب های خودت را داشته ای و انتخاب کرده ای اما این چیزها پایدار نیست. هنگامی

که تری تو را به دست آورد همه ی این چیزها عوض می شود.»

زمزمه وار به او می گویم:

«متاسفم که حرف های باب دلت را نمی زنم. تو انتخاب های خودت را داری و من حتم دارم که انتخابت را سنجیده

انجام داده ای، من فقط به خاطر خودت می گویم.»

سپس پیشانی اش را می بوسم دستش را در دستم می گیرم و برای چند دقیقه نگه می دارم. تلافی تمامی روزهایی که

جای دستش در دستانم خالی بوده است.

زیرا هر دوی ما می دانیم چیز بعدی که می خواهد بگوید چیست.

خداحافظی است.

اما به او مجال گفتن نمی دهم.

او را می بوسم و می بوسم.

چشمانم را می بندم او را می بوسم و سپس چادر را ترک می کنم. انتخابش را کرده است هرچند انتخابی نیست که من راضی باشم اما بهترین شرایط برای جونیور همین شرایط است و من به آن احترام می گذارم. گریهام را در نمایشگاه نقاشی می گذارم و سپس تصمیم می گیرم که پیش پدرم بروم زیرا او به درخواست من احترام گذاشت و از اینکه به ملاقاتم نیامد دلم گرفت اما می دانم که او به ملاقات من نمی آمد زیرا می دانست که دیدن پسرش در زندان باعث خرد شدن او می شود.

در زندگی یاد گرفته ام که زیاد امیدوار نباشم اما دروغ گفته ام اگر بگویم زمانی که از کمپ ترک اعتیاد بازگشت امیدوار بودم که منتظر من باشد.

از آن جایی که می دانستم ممکن است خواب باشد دسته کلیدم را برداشته ام و وارد خانه می شوم.

همه ی چراغ ها خاموش است.

هنگامی که وارد خانه می شوم تلویزیون را می بینم که روشن است و پدرم که روی مبل دراز کشیده است. حداقل می دانم که اکنون در کمپ ترک اعتیاد نیست و در این جا روی مبل دراز کشیده است و حتی نفس هم نمی کشد.

خم می شوم و او را صدا می کنم

«پدر.»

بیدار نمی شود. دستم را به قرص هایش می رسانم و آنها را برمی دارم.

این حقیقت که من یک ماه به خاطر او در زندان بودم به نظرم بیشتر آموزنده تر باشد برای او تا اینکه قرص هایش را قایم کنم.

دیدن این قرص ها کاری با من می کند که دلم می خواهد از این خانه بروم و هرگز به این جا برنگردم.

پدرم آدم شریفی است و اگر اینگونه نبود تا به حال زودتر از اینها از این جا رفته بودم اما من این را خوب می دانم که سالهاست خودش نیست و کنترلش دست خودش نیست.

بعد از آن تصادف او همواره درد می کشید.

هم روحی و هم جسمی.

به مدت یک ماه در کما بود و دکترها به زور دارو توانستند او را زنده نگه دارند. پس از مدتی از کما بیرون آمد و دیگر

فقط با قرص‌ها بود که سرپا می‌شد اما اندکی بعد وقتی که می‌خواست تعداد قرص‌هایش را افزایش دهد با مخالفت دکترها روبرو شد.

هفته‌ها او را نگاه می‌کردم که درد می‌کشید. دیگر سر کار نمی‌رفت و همیشه در تخت‌خواب بود. همیشه در یک ناامیدی و افسردگی مداوم غوطه می‌خورد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هم‌زمان به این فکر می‌کردم که شخصی مثل پدر من چگونه به خود اجازه داده است که یک قرص کوچک بتواند او را از پای در آورد؟

وقتی که او را نگاه می‌کردم تنها چیزی که می‌دیدم مردی بود که در حال زجر کشیدن بود و نیاز به کمک داشت. من آن کسی بودم که آن روز پشت فرمان بود و باعث شد همسر و پسرش بمیرند و حاضر بودم برای بهتر شدن اوضاع هر کاری بکنم.

خیلی خودم را گناهکار می‌دانستم و همیشه خودم را سرزنش می‌کردم اما پدرم این کار را نمی‌کرد و می‌گفت ناراحت نباش تقصیر تو نبود.

آن موقع در سن شانزده سالگی واقعاً برایم سخت بود که خودم را گناهکار ندانم. فقط می‌خواستم کمی اوضاع را رو به راه کنم و مجبور شدم قرص‌هایش را بیشتر کنم و پس از چند ماه که به این کار ادامه دادم به جایی رسید که دیگر حتی قرص‌های اضافی من نیز باعث نمی‌شدند که او آرام شود اما می‌خواستم به همین روند درمان ادامه دهم ولی دکترها دیگر قضیه را فهمیده بودند.

دوستانی داشتم که می‌دانستم می‌توانند برای من دارو جور کنند اما آنها هم خیلی زود از دایره‌ی بازی حذف شدند و تنها من ماندم و کسی که از این قرص‌ها داشت: هریسون.

او قاچاقچی نبود اما برای اینکه کافه داشت و با افراد زیادی سر و کله می‌زد به خوبی بلد بود که وقتی کسی چیزی نیاز دارد باید به کجا برود و چه کار کند.

او همچنین می‌دانست که من آن‌ها را برای خودم نمی‌خواهم و به همین دلیل به راحتی قرص‌ها را برای من جور می‌کرد. حالا که به دلیل داشتن قرص‌ها به زندان افتاده‌ام و هریسون فهمید که من قرص‌ها را برای چه کسی می‌خواستم دیگر به پدرم چیزی نمی‌دهد و این یعنی پایان کار پدرم.

حالا من این‌جا هستم و کاری از دستم بر نمی‌آید اما از اینکه به غیر از من و هریسون شخص دیگری هم از اعتیاد پدرم خبر دارد کاملاً ناراحتم.

دیگر خسته شده‌ام. دوست دارم بگویم باید بروی و مرا ترک کنی. زیرا او می‌ترسد شغلش را از دست بدهد و همه‌ی مردم او را مسخره کنند اما اعتیادش به جایی رسیده است که کاملاً زندگی شخصی‌اش نابود شده است اما مجبور است به این روند رو به زوال ادامه دهد.

در یکی از بسته‌ها را باز می‌کند و تعدادی قرص در دستم می‌ریزد و می‌گوید:

«اوون.»

به دستانم نگاه می کند تا ببیند می خواهم با قرص ها چه کار کنم. قرص ها را روی میز قرار می دهم و دستانم را در هم گره می کنم و می گویم:

«پدر امروز یک دختر را ملاقات کردم.»

چهره ی پدرم پریشان و مضطرب است. بلند می شود.

می گویم:

«اسم او آبورن است.»

هم زمان عکس خانوادگی مان که مربوط به یک سال قبل از تصادف است را نگاه می کنم و از این متنفرم که اکنون خانواده ام در کنار هم نیستند.

خیلی دوست دارم آخرین خاطره هایی را که از آنها دارم به یاد بیاورم اما نمی توانم.

زیرا خاطرات خیلی زودتر از عکس ها از ذهن آدم محو می شوند. پدرم می گوید:

«چقدر خوب است اوون اما از نیمه های شب گذشته و فکر نمی کنی بهتر باشد که فردا باید این را برای من تعریف کنی؟»

برمی گردم و به او نگاه می کنم.

نگاهش می کنم.

او کسی است که روزگاری پدرم بود به او می گویم:

«تو به سرنوشت اعتقاد داری؟»

پاسخی نمی دهد.

می گویم:

«من هم اعتقادی نداشتم اما از لحظه ای که او را دیدم به این مسئله کاملاً اطمینان پیدا کردم، آن هم وقتی که

اسمش را کامل به من گفت»

کنار گونه ام را با دستم می خارانم و برای پدرم می گویم که

«من می خواهم به او زمان بیشتری بدهم تا مرا بشناسد البته پدر او هم در دنبال اسمش یک ماسون دارد.»

پدرم ابروهایش را بالا می اندازد و چشمانش گرد می شود. می گوید:

«پسر من مشابه بودن اسم های کسی برای عنوان تقدیر و یا سرنوشت کافی نیست اما به هر حال خوشحالم.»

پدرم کاملاً گیج است.

تا به حال کسی در نیمه های شب پدرش را در حال خماری بیدار نکرده است و به او نگفته که با یک دختر آشنا شده

است.

به او می‌گویم:

«می‌دانی بهترین قسمت ماجرا کجاست؟»

پدرم شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. می‌دانم که الان دوست دارد به من بگوید خفه شو اما می‌داند که اگر این کار را بکند خیلی زشت است زیرا من همان کسی هستم که برای او تقریباً یک ماه در زندان بودم و می‌گویم:

«یک پسر هم دارد.»

پدرم کمی به خود می‌آید و می‌گوید:

«پسر توست؟»

پاسخ نمی‌دهم. زیرا می‌دانم حواسش جمع نیست چون به او گفتم تازه وارد رابطه با آن دختر شدم.

نگاهی به پدرم می‌کنم و می‌گویم:

«نه بچه‌ی من نیست اما حاضرم این ضمانت را بدهم که من هیچ وقت او را در شرایطی قرار نمی‌دهم که تو در آن

چند سال برادرم را قراردادی.»

پدرم که این حرف را می‌شنود می‌گوید:

«اوون من هیچ وقت از تو نخواستم که این کار را بکنی.»

بلند فریاد می‌زنم و می‌گویم:

«چه کاری را هیچ وقت از من نخواستی؟»

حالا ایستاده‌ام و سر او فریاد می‌کشم تاکنون آنقدر خشونت‌بار حرف نزده‌ام. این حس را دوست ندارم.

بر می‌خیزم و بسته‌ی قرص‌ها را به سمت ظرف شویی می‌برم و قرص‌ها را به آن جا می‌ریزم و آب را باز می‌کنم.

برمی‌گردد و فریاد زنان می‌گوید:

«اوون»

من می‌دانم که او یک سهمیه قانونی برای قرص‌ها دارد پس به سمت کشتو می‌روم و بسته‌ی دیگر را پیدا می‌کنم.

پدرم می‌داند که نمی‌تواند از لحاظ جسمی جلویم را بگیرد پس پشت سر من حرکت می‌کند و التماس می‌کند که این

کار را نکنم.

می‌گوید:

«اوون تو می‌دانی که من به این قرص‌ها نیاز دارم این کار را نکن.»

به حرفش گوش نمی‌دهم، می‌خواهم قرص‌ها را دور بریزم در همین حال این فکر به سرم می‌زند که او به قرص‌ها نیاز

دارد اما اجازه نمی‌دهم که همه‌ی آنها را از دستم بگیرد در میان این کشمکش و در حال ریختن قرص‌ها در داخل ظرف‌شویی موفق می‌شود که یک قرص را بگیرد و خیلی زود آن را در دهانش می‌گذارد.

واقعاً برای او متأسفم آدم‌ها وقتی خمار هستند، مثل حیوانات وحشی می‌شوند.

وقتی که آخرین قرص هم پایین می‌رود پدرم را نگاه می‌کنم.

واقعاً شرمسار است و حتی دوست ندارد که دیگر این‌جا باشد سرش را میان دستانش می‌گیرد.

نزدیک می‌روم و به آرامی می‌گویم:

«من او را به همراه پسرش دیدم و دیدم که چگونه حاضر است خودش را برای پسرش قربانی کند و فهمیدم که چگونه پدر و مادرها باید تلاش کنند تا آخر سر فرزندشان بتوانند مسیر درست را در زندگی انتخاب کنند.

البته وقتی به خودم و تو و به آن شب لعنتی نگاه می‌کنم کاملاً نظرم عوض می‌شود زیرا همه چیز را خراب کردی اما دیگر همه چیز گذشته و تو باید به سمت بهبودی خودت بروی ولی اگر اینگونه نباشد اوضاع وخیم‌تر خواهد شد زیرا دوست ندارم که این‌جا بنشینم و خودکشی تدریجی تو را تماشا کنم.»

بلند می‌شوم و به سمت در حرکت می‌کنم.

صدای پدرم را می‌شنوم که می‌گوید:

«اوون صبر کن»

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم در چشمانش ناامیدی موج می‌زند دوباره می‌گوید:

«صبر کن»

شک دارم که الان پدرم بداند که مشغول چه کاری است ولی حداقل با خود این فکر را کرده است که تا به حال اوون با من اینگونه رفتاری نداشته است. همین‌طور که مشغول پایین رفتن از پله‌ها هستم می‌گویم:

«پدر من نمی‌توانم صبر کنم، سال‌هاست که برای تو صبر کرده‌ام، دیگر چیزی ندارم که از من بگیری.»

جونپور شکلات می خوری؟

داخل مغازه هستیم. من و جونپور و تری. آخرین باری که این جا بودم مدت ها پیش با اوون بود. اگر بخوایم دقیق تر بگویم باید بگویم سه ماه پیش. البته روزها را نمی شمارم. کلاً عادت به شمارش دارم. بیشتر تلاش من حالا این است که باید رابطه بین خودم و تری را ادامه دهم اما همین که در ذهنم او را با اوون مقایسه می کنم کمی او را به سختی می شناسم. تا به حال بعد از آدام هیچ کسی را آنقدر به خود نزدیک ندیده بودم. البته اگر بخوایم اوون را نادیده بگیریم. همیشه با احساساتم درگیر بوده ام. ناگهان جونپور پایین لباس ام را می گیرد و می گوید:

«مامان؟»

می گویم:

«چی شده؟»

می گوید:

«می شود یک اسباب بازی بردارم؟»

سرم را تکان می دهم اما تری خیلی زود جواب می دهد و می گوید بله که می توانی برداری. دست او را می گیرد به سمت قفسه اسباب بازی ها می روند و به من می گوید: «هر وقت کارت تمام شد به آن جا بیا.»

آنها را می بینم که خندان به سمت قفسه اسباب بازی ها می روند. چه صحنه زیبایی. جونپور، تری را دوست دارد و تری هم او را دوست دارد و در این میانه من هیچ حسی به تری ندارم و تمام مدت به اوون فکر می کنم. آه چقدر خود خواهم. تنها دو روز را با اوون سپری کرده ام اما همین دو روز کافی بود تا من بتوانم در او چیزی ببینم که در هیچ کس دیگر نمی توانم ببینم. با خود می گویم شاید بهتر باشد که به رابطه ام با تری ادامه بدهم و شاید در اوایل رابطه هستیم و همه چیز بعد درست می شود و اگر کمی جلوتر برویم اوضاع تغییر کند به ویژه اینکه او همیشه با کارهایی که می کند جونپور را خوشحال می کند و هرکسی که جونپور را خوشحال کند من را خوشحال کرده است. پس از مدتها می توانم فکر کنم. خیلی زود خودم را به قفسه ی اسباب بازی ها می رسانم اما اتفاق جالبی رخ می دهد. اگر بگویم این اتفاق جالب ترین اتفاق زندگی ام بوده و هست دروغ نگفته ام. اوون را می بینم که از آن سوی مغازه به من زل زده است. دقیق مرا نگاه می کند. در یک لحظه تمام افکاری که نسبت به تری داشتم از هم فرو می پاشد و از او متنفر می شوم. کمی نگاهش می کنم اما به سمت دیگری می روم و حرفی نمی زنم. مطمئنم که او نفهمیده من این جا هستم و مطمئنم که او هم با خودش این جنگ درونی را دارد زیرا وقتی مرا می بیند هیچ حرفی نمی زند. پس از مدتی به سمت

می‌آید هر دوی ما از حرکت باز مانده‌ایم و حرفی نمی‌زنیم تمام بدنم نگاه او را حس می‌کند و دردی دلنشین در سرتاسر بدن می‌پیچد. از خودم شرمسارم. در همین لحظه می‌فهمم که احساسات واقعی آدم چه چیزهایی هستند. اوون به من لبخندی می‌زند. دوست داشتم که الان این‌جا نبودیم زیرا شخصی می‌آید تا از کنارم رد بشود. اوون نگاهی به سمت چپ و راست خودش می‌کند و می‌گوید چه جالب قفسه شماره سیزده شاید دوباره سرنوشت. لبخند می‌زنم اما ناگهان صدای جونیور را می‌شنوم که می‌گوید:

«مامان مامان نگاه کن»

یک اسباب‌بازی در دست دارد و می‌گوید:

«عمو تری گفت که می‌توانم این را بردارم.»

حالا تری پشت سر من قرار دارد و حتما اوون را می‌بیند. تری گردنم را می‌بوسد و به من می‌گوید:

«برگرد.»

اصلاً دوست ندارم که اوون این صحنه را ببیند که او به من می‌گوید عزیزم. تا حالا او به من عزیزم نگفته است و مطمئناً دلیل انتخاب این واژه این بود که می‌خواست به اوون بفهماند که دیگر با او کاری ندارم. بعد از اینکه دوباره به من ضربه می‌زند مجبور می‌شوم برگردم و با او هم قدم شوم. ادامه خریدمان را انجام می‌دهیم. تری با من در طول این زمان هیچ حرفی نمی‌زند و فقط مشغول حرف زدن با جونیور است. می‌توانم بگویم که کاملاً عصبانی است. نگرانی را در بند بند وجودم حس می‌کنم. تا به حال اینقدر ساکت نبوده است. این سکوت تا لحظه‌ای که سوار ماشین می‌شویم ادامه دارد. خریده‌های مان را داخل ماشین می‌گذارد و جونیور را در روی صندلی عقب می‌نشاند بعد سوار ماشین می‌شود. من هم می‌نشینم. می‌توانم کاملاً عصبانیت را در چهره‌اش ببینم. حتی نفس هم نمی‌کشد به من می‌گوید:

«آیا با او حرف هم زدی؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«نه ما فقط در آن گوشه همدیگر را دیدیم و پس از آن جونیور مرا صدا زد»

دست‌هایش را روی شانهم می‌گذارد و چند ثانیه مکث می‌کند. سپس می‌گوید:

«آیا تو با اوون عشق‌بازی هم کرده‌ای؟»

از سوالش متعجب می‌شوم. زیرا این سوالی نبود که جلوی جونیور از من بپرسد برمی‌گردم و او را نگاه می‌کنم. مشغول بازی کردن با اسباب‌بازی‌اش می‌باشد. نگاهی به تری می‌کنم خیلی عصبانی می‌شوم و می‌گویم:

«تو حق نداری که مرا برای دیدن یک آشنای قدیمی در فروشگاه قضاوت کنی من نمی‌توانم تعیین کنم چه کسی به

با ناراحتی در ماشین را باز می‌کنم اما بازویم را می‌گیرد و نمی‌گذارد پیاده شوم. سرم را به خودش نزدیک می‌کند و کنار گوشم چیزی زمزمه می‌کند. ضربان قلبم تندتر می‌شود و به من می‌گوید:

«آبورن او داخل منزل تو بود. روی تختخواب تو بود. داخل آن چادر مسافرتی مسخره بود. حالا باید به من بگویی که آیا با او عشق‌بازی داشته‌ای یا نه؟»

سرم را تکان می‌دهم و تلاش می‌کنم تا او را آرام کنم زیرا جونیور روی صندلی عقب نشسته است و ما را می‌بیند. دستم را محکم گرفته و منتظر است که من پاسخی بدهم. اما من باهوش‌تر از این حرف‌ها هستم و می‌گویم:

«نه من چنین کاری نکرده‌ام»

تری کمی آرام می‌شود و نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«خیلی خوب است زیرا جوری نگاهت می‌کند که گویا با هم قبلا سر و سری داشته‌اید.»

پیشانی‌ام را می‌بوسد و مطمئن می‌شوم که عصبانیت او کاهش یافته است. مرا در آغوش می‌کشد و صورتش را روی موهایم قرار می‌دهد. به آرامی نفس می‌کشد سپس خیلی آرام می‌گوید:

«متاسفم بیا از این جا برویم»

شروع به حرکت می‌کند و نفس راحتی می‌کشم اما می‌فهمم که اینگونه خشونت‌های او یعنی اعلان جنگ! کمی جلوتر می‌رویم و در میان خیل عظیم ماشین‌ها اوون را می‌بینم که گوشه‌ای ایستاده و ما را نگاه می‌کند حتماً این صحنه‌هایی را که الان اتفاق افتاده را دیده و درباره من هزاران فکر کرده است. نگاهی طولانی به او می‌کنم و می‌بینم که دست راستش را سمت چپ سینه‌اش قرار می‌دهد و آن را مشت می‌کند. به یاد حرف‌هایی می‌افتم که او درباره‌ی برادر و مادرش به من می‌زد. می‌گفت گاهی اوقات که دلتنگ آنها می‌شوم آنقدر به قلبم فشار می‌آید که احساس می‌کنم کسی قلبم را از درون سینه با قدرت تمام فشار می‌دهد. تری از ماشین‌ها فاصله می‌گیرد و نگاه من از نگاه اوون دور می‌شود. در همین لحظه ناخودآگاه دستم را روی قلبم قرار می‌دهم.

وقتی به خانه می‌رسیم تری کلاً ماجرا را فراموش می‌کند و با جونیور مشغول پختن کیک می‌شود. کاملاً می‌فهمم که الان حال خوبی دارد البته دقیق نمی‌دانم که این رفتارش به خاطر آن عصبانیت‌اش در مغازه می‌باشد یا اینکه واقعاً از اینکه در کنار من و جونیور است احساس لذت می‌کند. شاید هم به این دلیل است که مجبور است از فردا به مدت چهار روز برای یک کنفرانس به سن آنتونیو برود. لیدیا هم که مجبور است با جونیور به پاسادنا برود تا دوباره به خانواده‌اش سرزنند. من هم اگر قرار نبود امروز سر کار بروم مجبور می‌شدم با آنها بروم. حال من هستم و یک آخر هفته بیکار و خالی، مطمئنم که تری از این می‌ترسد که من و اوون دوباره یکدیگر را در این چند روز ملاقات کنیم.

حالا به روز موعود رسیده‌ایم. تری رفته است و من تنهای تنها هستم و مقابل نمایشگاه اوون قرار دارم. در طول چند روز گذشته هر موقع از این جا می‌گذشتم به داخل نمایشگاه اعترافاتی می‌انداختم. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم تاکنون نزدیک به ۲۲ اعتراف داخل نمایشگاه انداخته‌ام. مطمئنم که همیشه مردم به او اعترافات زیادی می‌دهند و احتمال کمی وجود دارد که او بتواند اعترافاتم را از دیگر اعترافات تشخیص دهد. البته بیشتر اعترافات‌های من آنقدر خصوصی نبودند که به راحتی بتواند آنها را بشناسد. اما این کار برای من به عنوان یک عادت شده است. به اعترافی که الان نوشته‌ام نگاه می‌کنم

هر لحظه به بوسه‌های تو فکر می‌کنم

برگه‌ی اعتراف را تا می‌کنم و آن را داخل می‌اندازم. از لحظه‌ای که او را در فروشگاه دیده‌ام دیگر نمی‌توانم به او فکر نکنم. دوست دارم که دوباره صدایش را بشنوم دوست دارم که دوباره لبخندش را ببینم. همواره به خودم می‌گویم که چقدر خودخواه هستم. کاغذ دیگری از کیفم بیرون می‌آورم و شروع به نوشتن می‌کنم

او به مدت چهار روز از شهر بیرون رفته است

کاغذ را بدون اینکه تا کنم داخل می اندازم. درست لحظه ای بعد از اینکه کاغذ داخل می افتد پشیمان می شوم. در حقیقت این یک اعتراف نبود بلکه یک دعوت نامه بود. چرا چنین کاری کردم. کمی ناراحت می شوم و تلاش می کنم که برگه را از لای در بیرون بیاورم اما نمی توانم. برگه به داخل افتاده است. کاغذ دیگری از کیفم بیرون می آورم و شروع می کنم به نوشتن:

بی خیال آن اعتراف شو، یک دعوت نامه نبود. نمی دانم که چرا آن را نوشتم

خیلی سریع این کاغذ را داخل می اندازم. مثل یک احمق شده ام و مقابل در ایستاده ام و گریه می کنم. دوباره کاغذ دیگری بیرون می آورم و می نویسم:

اوون تو باید راهی پیدا کنی که بتوانی به اعترافات مردم پاسخ بدهی

این برگه را هم به داخل می اندازم اما واقعاً چرا من چنین کاری می کنم. با ناراحتی تمام کیفم را روی شانهم تنظیم می کنم بعد از مقابل نمایشگاه دور می شوم. شاید نتواند این اعترافات را تا دوشنبه بخواند و این آخر هفته هم از دست برود.

???

تقریباً ۸ ساعت از زمانی می گذرد که من مقابل نمایشگاه اوون بودم. با خودم فکر می کنم که چرا چنین کارهایی را انجام دادم. کارهای من اصلاً منطقی و عادلانه نبود. اگر توانستم در مدت کوتاهی به او علاقه مند شوم دلیل قانع کننده ای نیست که بتوانم او را در زمان کوتاهی فراموش کنم و اینکه در طول هفته های گذشته من همیشه برایش اعتراف می نوشتم و امروز هم که دسته گل به آب دادم و اعترافاتی نوشتم که بیشتر شبیه به دعوت نامه بودند. اما من دیگر انتخابم را کرده ام حتی اگر من قدرت انتخاب داشته باشم نمی توانم به تری خیانت کنم. حتی اگر روزی به کسی بگویم بله تا انتها با او خواهم ماند. من و تری همیشه بر سر این مسئله بحث داشتیم که من نباید با افراد دیگر ملاقات کنم و این بی معنی بود که من باید فکر اوون را از سرم بیرون کنم. دیگر نگران تری نبودم که از مقابل نمایشگاه از عبور کند. ولی باید تمام توانم را روی رابطه ام با تری می گذاشتم زیرا تنها کسی است که در زندگی جونیور آنقدر حضور پررنگی دارد. تری هم با من رفتار خوبی دارد. می دانم که کمی زورگو است و دیروز در فروشگاه با همدیگر جر و بحث کردیم اما نمی توانم او را سرزنش کنم. دیدن اوون و اینکه با من حرف می زند برای او خیلی سخت بود. او رفتار خوبی با جونیور دارد و می تواند کاری کند که من تا انتهای عمرم کنار پسرمان بمانم. هیچ چیز به جز خودخواهی من نمی تواند رابطه ام را با تری به هم بزند. دونا^{۱۴} می گوید:

«من می روم نمی خواهی در را ببندی؟»

دونا کارگر جدید ما در آرایشگاه است و تقریباً دو هفته است که به این جا آمده است. مشتری‌های بیشتری را هم با خودش به این جا آورده است. خیلی خوب کار می‌کند البته نه اینکه من خوب کار نمی‌کنم اما من به درد این کار نمی‌خورم زیرا همیشه بهترین بودن در کاری که از آن متنفر هستید بسیار سخت است. به او می‌گویم:

«نه هنوز هستم»

از من خداحافظی می‌کند و من شروع به شستن وسایلم می‌کنم. بعد از اینکه او می‌رود زنگ به صدا در می‌آید به سمت در می‌روم تا بگویم دیگر کار نمی‌کنیم اما اوون را می‌بینم و مات و مبهوت می‌مانم. او را مقابل در می‌بینم که ایستاده و مرا نگاه می‌کند. در همین هنگام موسیقی که در آرایشگاه پخش می‌شد تغییر می‌کند و ما در سکوت یکدیگر را نگاه می‌کنیم.

اگر می‌توانستم یک درصد از این حسی را که نسبت به اوون دارم، به تری داشته باشم، قطعاً رابطه ما رنگ و بوی بهتری می‌داشت. اما چه کنم که قلبم فقط برای اوون می‌تپد. کمی بعد قدم زنان به سمت می‌آید. هم چنان تکان نمی‌خورم. حاضرم شرط ببندم که قلبم کار نمی‌کند و ریه‌هایم نیز کار نمی‌کند چون دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. وقتی که به فاصله چند متری من می‌رسد و نگاهم می‌کند جواری نفس می‌کشم که انگار قلبم می‌خواهد از دهانم بیرون بزند. دچار تنش شده‌ام و این کاملاً در قیافه‌ام پیداست. می‌گوید:

«سلام»

هیچگونه محبتی در صدایش پیدا نیست شاید این را فهمیده که آن اعترافات کار من هستند و کمی عصبانی است. وقتی که در پاسخ دادن به او تعلل می‌کنم می‌چرخد و دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید:

«وقت دارید موهای مرا کوتاه کنید؟»

ناخودآگاه به موهایش نگاه می‌کنم. موهایش از آن روز که آنها را کوتاه کردم خیلی بلندتر شده‌اند. با صدای لرزان می‌گویم:

«دوباره به من اعتماد می‌کنی که موهایت را کوتاه کنم؟»

می‌گوید:

«بستگی دارد»

می‌خندم و از این جنگ سردی که به راه انداخته است خوشحال می‌شوم. کمی بعد او را راهنمایی می‌کنم تا وارد شود. روی صندلی می‌نشیند و در را قفل می‌کنم تا دیگر کسی وارد نشود. وقتی که برمی‌گردم می‌بینم روی همان صندلی همیشگی نشسته است و مشغول شستن موهایش می‌شوم. در همین حال، چشمانش را می‌بندد و به خوبی

می‌توانم او را نگاه کنم اما لحظه‌ای بعد چشمانش را باز می‌کند و مجبور می‌شوم نگاهم را از او بدزدم. انتظار دارم که حرفی بزند. به هر حال او الکی به این جا نیامده است. وقتی که شستن موهایش تمام می‌شود از جایش بلند می‌شود روی صندلی دیگری می‌نشیند و با حوله موهایش را خشک می‌کنم. سپس در سکوتی زجرآور موهایش را کوتاه می‌کنم. نمی‌توانم جلوی افکارم را بگیرم. فکر به یک بوسه. فکر به اینکه در آغوشم بکشد. فکر به اینکه چقدر مکالمه بین‌مان صمیمی و دوست‌داشتنی خواهد بود. وقتی که کارم تمام می‌شود موهایش را شانه می‌کنم و پیشبند را باز می‌کنم. بلند می‌شود و از داخل کیفش ۵۵ دلار روی میز می‌گذارد و با خنده می‌گوید:

«متشکرم»

سپس به سمت در حرکت می‌کند. سرم را تکان می‌دهم تا نشان دهم که نمی‌خواهم برود. او نه درباره اعترافات صحبت می‌کند و نه درباره‌ی اینکه امروز همدیگر را دیدیم.

وقتی به در نزدیک می شود می گویم:

«صبر کن»

تلاش می کنم تا لغات را جفت و جور کنم و سر حرف را باز کنم. اما چیزی به ذهنم نمی رسد و به جایش ۵۵ دلار را برمی دارم و می گویم:

«اوون این خیلی زیاد است»

حرفی نمی زند و از در بیرون می رود. چقدر دردناک روی یکی از صندلی ها می نشینم و با خودم فکر می کنم که آیا من از اوون می خواستم کاری بکنم؟ یا دوباره مرا به خانه اش دعوت می کند؟

البته اگر هر کدام از این اتفاق ها می افتادند هیچ حسی خوبی نسبت به آنها نمی داشتم. نگاهی به پول ها می کنم تازه متوجه می شوم که روی آنها چیزی نوشته شده است. آنها را به سینه ام می چسبانم و ضربان قلبم سریع تر می شود. گویی خونی تازه در رگ های من جریان پیدا می کند. پول ها را روی میز می گذارم و سرم را میان دستانم می گیرم و می گویم:

«خدای من خدای من دیگر نمی خواهم در زندگی اشتباه کنم»

???

وقتی به مقابل نمایشگاه می رسم می دانم که نمی خواهم به فردا افتخار کنم. وارد می شوم و می دانم که قرار است چه اتفاقی بیافتد. حتی با اینکه می دانم تری چند روز این جا نیست اما باز هم حس خوشایندی ندارم. ولی با این که می دانم او بالاخره می فهمد اما چیزی از حس من کم نمی کند. قبل از اینکه بخواهم انتخابی کنم در باز می شود و اوون به سمت من می آید. مرا با خود به داخل نمایشگاه می برد و در را می بندد. صبر می کنم تا چشم هایم به تاریکی عادت کنند و بتوانم چهره ی او را بینم. می گوید:

«تو نباید اینجوری بیرون بایستی، احتمال دارد کسی تو را ببیند»

نمی دانم که منظورش از کسی، چیست اما احتمال ندارد که تری بتواند از سن آنتونیو مرا ببیند. می گویم:

«او چند روزی در شهر نیست»

اوون را می بینم که با لبخندی در گوشه ای ایستاده و می گوید: «می دانم»

با شرمساری به پاهایم نگاه می کنم. دوست دارم که این افکار را از سرم بیرون بریزم. من صمیمانه خطر کرده ام که این جا هستم. باید کمی باهوش تر باشم. البته اگر کسی متوجه ما شود باز هم قضیه فرقی نمی کند. بودن با او هیچ چیزی را بهتر نمی کند زیرا من از دیروز که اوون را دیده ام دیگر هیچ حسی به تری ندارم. اما ناخودآگاه می گویم:

«من نباید این جا باشم.» با همان نگاه همیشگی اش مرا تماشا می کند و می گوید:

«اما حالا این جا هستی»

می گویم:

«من به خواست خودم نیامدم تو مرا به داخل آوردی»

می خندد و می گوید:

«تو مقابل در خانه من ایستاده بودی و مشغول فکر کردن بودی که چگونه داخل شوی من فقط به تو کمک کردم

که راحت تر تصمیم بگیری»

می گویم:

«من هنوز تصمیمی نگرفته ام»

می گوید:

«آبورن تو تصمیم گرفتی. انتخاب تو این بود که مدت طولانی با تری باشی و حالا انتخابت این است که یک شب با

من باشی.»

لب پایینم را گاز می گیرم و نگاهم را از او بر می گیرم. از حرفش زیاد خوشم نمی آید. گاهی اوقات شنیدن حقیقت بسیار

تلخ است اما وقتی حقیقت را از زبان کسی که دوستش دارید می شنوید، بیشتر رنگی سیاه و سفید دارد. می گویم:

«خیلی بی انصافی»

می گوید:

«نه من خودخواهم»

می گویم:

«چه فرقی می کند هر دوی اینها یکی هستند.»

کمی جلوتر می آید و می گوید:

«بی انصافی کاری است که تو کردی و خودخواهی کاری است که من می کنم.»

دستش را داخل موهایم فرو می کند و مرا در آغوش می کشد و شروع می کند به بوسیدن. مثل همان روزها. دوست

دارم که باقی عمرم را در آغوشش سپری کنم. چقدر خوب می شد اگر تری وجود نداشت و من به خاطر پسرم مجبور

نمی شدم که با او باشم. از لحاظ اخلاقی من باید به تری پایبند باشم اما نمی توانم از احساسی که نسبت به اوون دارم

چشم پوشی کنم. رفتار اوون مرا مجاب می کند که انتخاب کنم. من نیز انتخابم را کرده ام و الآن در آغوش او هستم.

اندکی بعد از روی اجبار می گویم:

«من الآن با تری هستم»

اوون چشمانش را می‌بندد. جوری چشمانش را می‌بندد که انگار شنیدن نام تری او را عذاب می‌دهد. به سختی نفس می‌کشد و چند لحظه بعد چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید:

«تو فقط فکر می‌کنی که با تری هستی»

سپس دستش را روی قلبم می‌گذارد و می‌گوید:

«قلب تو برای من می‌تپد»

حرف‌های او بیشتر از بوسه‌هایش تأثیر می‌گذارند. دوست دارم که نفس عمیقی بکشم اما با دستش قلبم را فشار می‌دهد. نزدیک‌تر می‌آید و دوباره مرا در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

«ببین چقدر قلبت می‌زند، ولی تری هیچ وقت نمی‌تواند کاری کند که قلب تو آنقدر تند بزند»

چشمانم را می‌بندم و به حرف‌های او گوش می‌دهم. می‌گوید:

«می‌دانم و می‌فهمم که چرا او را انتخاب کرده‌ای و می‌دانم که تو امشب را با من هستی اما تا آخر عمرت مجبور هستی که با او باشی. ولی باید بگویم که من یک عاشق خودخواه هستم و و هر وقت بدانم که تو مایل باشی شی را با من سپری کنی، مطمئن باش که از آن چشم‌پوشی نمی‌کنم چون مطمئن هستم هر وقت که پایت را از این در بیرون بگذاری، ده سال دیگر یا بیست سال دیگر، وقتی به امشب فکر کنی با خودت می‌گویی ای کاش به ندای قلبم گوش می‌دادم» می‌گویم:

«اوون می‌ترسم. از آخرین باری که به قلبم گوش دادم هیچ خاطره خوبی ندارم»

حرفی نمی‌زند و دوباره مرا می‌بوسد.

کمی بعد می‌گوید:

«به تو نیاز دارم که با هم جایی برویم»

با هم از پله‌ها بالا می‌رویم. دستانم را در دست خودش گرفته است و به طبقه بالا می‌رسیم تا به حال از بودن در کنار کسی این‌قدر خوشحال نبوده‌ام. می‌گوید:

«نگرانم که شاید دیگر هیچ وقت توانم چنین حسی را تجربه کنم.»

می‌گویم:

«من هم همین حس را دارم»

می‌گویم:

«من تا به حال چنین حسی را با تری تجربه نکرده‌ام»

نگاهم می کند و می گوید:

«من همیشه آرزو داشتم که در کنار کسی زندگی کنی که لایق تو باشد.»

دوباره نگاهش می کنم

می گوید:

«منظورم این نبود که فرد لایق من هستم یا نه منظورم این است که من وقتی کنار تو هستم احساس بهتری دارم.»

آرام نگاهم می کند و دوباره می گوید:

«هیچ کس مثل من لایق تو نیست.»

دوباره مرا در آغوش می کشد و ادامه می دهد:

«می خواهم که به یاد داشته باشی که دستان نوازشگر هیچ کسی همچون من تن پوش جسم تو نخواهد شد و

می خواهم به یاد داشته باشی که هر کسی می تواند با تو عشق بازی کند اما هیچ کس مثل من سزاوار این کار نیست.»

باید می دانستم که امروز به این جا می آید. دیشب که او را در فروشگاه دیدم صدای قلبش را حس کردم می دانستم که می خواهد از من خداحافظی کند اما تری مجال این کار را نداد چقدر خوب می شد اگر به جای اعتراف ها، خودش این جا کنارم می بود. یکی از اعترافات را در دست می گیرم و می توانم بوی او را حس کنم برگه را می خوانم روی آن نوشته شده است

اوون تمام دیشب را به تو فکر کردم

دستم را روی سینه ام قرار می دهم و آن را مشت می کنم خیلی دلتنگ می شوم. اعتراف را چندین و چند بار می خوانم این اعتراف خیلی دلنشین است اما در عین حال دردناک است. به سمت اتاقم می روم و نقاشی نیمه کاره ی او را نگاه می کنم دوباره به اطراف نگاه می کنم و با خودم فکر می کنم که وقتی این را نوشته است قیافه اش چه شکلی بوده است.

قلم مو را بر می دارم و تلاش می کنم نقاشی را تمام کنم.

???

نمی دانم چه مدت است که مشغول این کار هستم شاید یکی دو روز گذشته باشد فقط می دانم که سه بار کار را متوقف کردم تا چیزی بخورم. الان هم بیرون تاریک است نقاشی را تمام کردم و حس خوشایندی دارم. همیشه چیزهای بیشتری وجود دارند که می خواهم آنها را به نقاشی اضافه کنم. مثل اضافه کردن سایه ها. اما همیشه دوست دارم که در پایان کار نقاشی را همان طور که هست بپذیرم.

به نظرم این واقعی ترین اثری هست که تا به حال نقاشی کردم. حالت چهره اش دقیقاً همان شد که می خواهم. چهره ای کاملاً درهم کشیده و ناراحت. دوست دارم با خودم فکر کنم که هر وقت به من می اندیشد چهره اش این شکلی می شود. نقاشی را به دیوار وصل می کنم و به دنبال اعتراف می گردم تا آن را کنار نقاشی قرار دهم.

کمی بعد جعبه اعترافات او را که در طول چند هفته پیش برایم آورده است باز می کنم و همه ی آنها را را به دور نقاشی و آویزان می کنم چند قدم عقب تر می آیم و به تمام آنچه که از او دارم نگاه می کنم.



???

هریسون می پرسد:

«بر سر تو و آبورن چه آمد؟»

می گویم:

«نمی دانم.»

می گوید:

«بی خیال داستان را برای ما تعریف کن.»

لیوان ام را پر می کند و به سمت می آید و می گوید:

«زود باش بگو تا چند ساعت دیگر می خواهم مغازه را ببندم.»

می خندم و می گویم:

«هریسون، او مسبب تمام این اتفاقات است.»

گیج و مبهوت نگاهم می کند و می گوید:

«با جزئیات بیشتری توضیح بده.»

می خندم و به تلفن همراهم نگاه می کنم. ساعت از ده گذشته است و به او می گویم:

«دفعه ی بعد همه چیز را برای تو توضیح خواهم داد.»

پول نوشیدنی ام را حساب می کنم و از مغازه خارج می شوم. به نمایشگاه که می رسم نقاشی دیگر خشک شده است.

این اولین نقاشی است که من در اتاق خوابم آویزان می کنم. کلیدها را بیرون می آورم و تلاش می کنم در را باز کنم اما

در قفل نیست مطمئنم که من در را قفل کرده بودم. وارد می شوم و از تعجب خشکم می زند همه چیز و همه جا به هم

ریخته است.

تمام آثار هنری ام آسیب دیده اند.

رنگ قرمز روی دیوارها و نقاشی‌ها و پله‌ها پاشیده شده است. به سمت نزدیک‌ترین نقاشی می‌روم. وقتی روی آن را لمس می‌کنم می‌بینم که رنگ‌های روی آن خشک شده‌اند. قطعاً هر کسی این کار را کرده است منتظر بوده تا من امشب از نمایشگاه خارج شوم و خیلی سریع به یاد تری می‌افتم. وارد اتاق خواب می‌شوم و به نقاشی آبیورن نگاه می‌کنم. نفس راحتی می‌کشم و با خود می‌گویم خدا را شکر با این کاری نداشته است. آرام‌تر که می‌شوم اطرافم را نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم کسی که به این جا آمده با نقاشی کاری نداشته اما اعتراف را با خود برده است.

کتاب (nbookcity.com)

فصل نوزدهم

آبورن

از اموری می‌پرسم:

«آیا منتظر کسی بودی؟»

کسی در می‌زند و من هم به تلفنم نگاه می‌کنم. ساعت از ده گذاشته است. اموری می‌گوید:

«من منتظر کسی نیستم.»

من هم می‌خندم و به سمت در می‌روم. وقتی که تری را پشت در می‌بینم کمی جا می‌خورم.

اموری می‌گوید:

«چرا جا خوردی؟»

حرفی نمی‌زند و به سمت اتاقش می‌رود. خوشحالم که برای حریم خصوصی‌ام ارزش قائل می‌شود. در را باز می‌کنم و دوباره او را نگاه می‌کنم.

کاملاً متعجب هستم زیرا او به من گفت چند روزی از شهر خارج می‌شود.

داخل می‌شود و مرا می‌بوسد و می‌گوید:

«می‌خواهم از دستشویی استفاده کنم.»

شروع می‌کند به باز کردن وسایل از روی کمر بندش. تفنگ و دستبند و کلیدهایش.

کمی نگران به نظر می‌رسد. به او می‌گویم:

«برو، فکر کن این جا خانه‌ی خودت است.» اما قبل از این که داخل شود می‌روم و صابون‌های صدفی‌ام را برمی‌دارم.

به من می‌گوید:

«پس من دست‌هایم را با چه چیزی بشویم؟»

می‌گویم:

«صابون مایع هست الان برایت می‌آورم.»

وارد دستشویی می‌شود. و من با صابون‌ها به سمت اتاقم می‌روم و با خود می‌گویم چه کار خنده‌داری کردم.

به تلفنم نگاهی می‌اندازم چندین پیام نخوانده دارم یکی از آنها مادرم است و شش تای دیگر از اوون.

به ترتیب نوشته است:

با من تماس بگیر

حالت خوب است؟

مسئله مهمی است

گوشت فاسد

لطفاً با من تماس بگیر

اگر تا پنج دقیقه دیگر جوابم را ندهی به آن جا می آیم.

سریع به او پیام می دهم که به این جا نیاید.

زیرا تری این جاست. پیام دیگری نیز به او می دهم و می گویم «حالت خوب است؟»

سریع جوابم را می دهد و می گوید:

«کسی امشب به نمایشگاه آمده و تمام نقاشی هایم را خراب کرده است و حتی اعتراف های تو را هم برداشته است.»

از تعجب خشکم می زند و دستم را روی دهانم می گذارم. خوشبختانه تری هنوز در دستشویی است. دوست ندارم که

الآن واکنش مرا ببیند و یا اینکه بفهمد من به چه کسی پیام می دهم.

به اوون می گویم:

«به پلیس خبر داده ای؟»

در جواب می گوید؟

«به آنها چه بگویم؟ بگویم که بیایند و این جا را تمیز کنند؟»

در همین حال در دستشویی باز می شود و من پیام های او را پاک می کنم. در عین حال به حرف اوون فکر می کنم که

فکر می کند تری این کار را انجام داده است.

خیلی دوست دارم به او بگویم که قطعاً کار تری نبوده است اما چگونه باید این حرفم را ثابت کنم؟

تری را نگاه می کنم و سعی می کنم از چشمانش بخوانم که آیا امشب چنین کاری کرده است یا نه؟

اما هیچی در چشمانش پیدا نیست.

می گویم:

«چقدر زود برگشتی.»

خیلی جدی نگاه می کند و حرفی نمی زند.

به سمت اتاقم می رود و روی تخت می نشیند و کفش هایش را از پایش بیرون می آورد.

می گوید:

«پس گربه ی کوچکات کو؟ گفתי اسمش چه بود؟ اسپارکلس؟»

کمی جا می خورم که چرا او باید اسم گربه اوون را بپرسد. می گویم هفته پیش فرار کرد. اموری حواسش نبود و از

دستمان در رفت.

خیلی آرام مرا در آغوش می کشد و می گوید:

«خیلی دلم برای تو تنگ شد و تصمیم گرفتم که زودتر برگردم»

خوشبختانه واکنش منفی ای نشان نمی دهد و می گوید:

«راستی حدس بزن چه شده؟»

می گویم:

«چه شده؟»

دستی در موهایش می کشد و می گوید:

«امروز یک خانه پیدا کردم.»

همین طور که می خواهم خودم را از آغوش او خارج کنم تلاش می کند تا موهایم را به پشت گوش هایم هدایت کند.

از او می پرسم:

«چرا به دنبال خانه ی جدید می گردی؟»

می گوید:

«خیلی بهتر است که دیگر با مادرم زندگی نکنیم. این جایی که من پیدا کرده ام نزدیکی بیشاپ است و جای خیلی

خوبی است. ما به این نیاز داریم که حریم خصوصی بهتری داشته باشیم.»

حرفی نمی زنم.

تری ادامه می دهد:

«مادر هم با من به دیدن آن جا آمد و گفت که جونیور آن جا را خیلی دوست دارد.»

از او می پرسم:

«واقعاً تری؟»

سرش را تکان می دهد و من با خودم فکر می کنم که آن خانه باید چه شکلی باشد.

با خودم فکر می کنم که چقدر خوب می شود که می توانم در یک خانه مستقل با پسرم زندگی کنم اما من هیچ وقت

تری را دوست نداشته ام و هیچ وقت نتوانستم ارتباطی را که با اوون داشته ام با او برقرار کنم.

به راحتی می توانم بگویم که آدام و اوون تنها کسانی هستند که می توانند به من حس خوبی بدهند درحالیکه تری

اینگونه نیست.

می گویم:

«منظورت چیست؟»

تری می‌خندد و من می‌فهمم که خرابکاری داخل نمایشگاه نقاشی کار او نبوده است. زیرا اگر این کار را کرده بود الان اعترافات مرا خوانده بود و رفتارش طور دیگری بود.

می‌گوید:

«با تو شوخی نمی‌کنم من واقعاً عاشق جونیور هستم و تو هم در این بازی کنار ما هستی.»

نمی‌خواهم این حرفش را قبول کنم. به سمت می‌آید و به من تنه می‌زند و می‌گوید:

«این چه کاری است؟»

ما با هم قول و قرارهایی گذاشته‌ایم اما من دوست ندارم که با او به این بازی سراسر باخت ادامه دهم.

درگیری لفظی بین ما بیشتر می‌شود و او ناگهان مرا می‌زند.

فکر نمی‌کردم که آنقدر آدم عوضی‌ای باشد. در همین حال اموری سر می‌رسد و می‌گوید:

«چه شده؟»

تری حرفی نمی‌زند و اموری هم که اشکهای مرا می‌بیند مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید:

«عیبی ندارد عزیزم.»

تری از من می‌پرسد:

«بین من و اوون کدام را انتخاب می‌کنی؟»

با گریه می‌گویم:

«من که به تو که گفتم او را بیشتر از تو دوست دارم.»

آهی می‌کشد و در سکوت خانه را ترک می‌کند.

ماشین‌ام را پشت خانه‌ی آبورن متوقف می‌کنم تا تری نتواند آن را ببیند. خیلی سریع خودم را به جلوی در می‌رسانم و شروع می‌کنم به در زدن و می‌گویم:

«آبورن آبورن در را باز کن.»

خیلی مضطرب هستم و هنگامی که او در را باز می‌کند تمام بدنم می‌لرزد.

نگاهش می‌کنم و می‌بینم که چشمانش پر از اشک است.

به او می‌گویم

«حالت خوب است؟»

خودش را در آغوش من می‌اندازد و می‌گوید:

«خوبم.»

از صدایش پیداست که اصلاً حال مناسبی ندارد کمی ترسیده و شاید نگران است.

می‌گوید:

«با تری جر و بحثی داشته‌ام و اصلاً حالم مناسبی ندارم»

داخل می‌روم و کمی با او درباره اتفاقات پیش آمده صحبت می‌کنم. سرانجام تصمیم نهایی را می‌گیریم. به او می‌گویم

وسایلت را جمع کن، از این‌جا می‌رویم. به فکر می‌رسد که با او به هتل بروم. هنوز دقیقاً نمی‌دانم که بین او و تری

چه گذشته است. هنوز کمی نگران است. دستش را می‌گیرم تا کمی آرام شود با هم از خانه بیرون می‌زنیم و به سمت

هتل می‌رویم وقتی به آن‌جا می‌رسیم یک اتاق می‌گیریم. احساس بهتری می‌کند. از اینکه روز خوبی را سپری نکرده

است خیلی ناراحتم. روی تخت کنارم می‌نشیند. من هم کنارش می‌نشینم و دستهایش را می‌گیرم به او می‌گویم:

«چه اتفاقی افتاده است؟»

می‌گوید:

«دقیقاً بعد از دیدن پیام‌های تو با او به مشکل خوردم. داخل شد و پرسید اسپارکلس کجاست؟ وقتی داخل شد

درباره گربه پرسید و پرسید که آیا اسمش اسپارکلس است یا نه؟ من نمی‌خواستم که اسم واقعی گربه را به او بگویم در

ادامه گفت که یک خانه گرفته است و می‌خواهد من و جونیور را به آن‌جا ببرد اما من مخالفت کردم و یک مشاجره‌ی

لفظی بین ما در گرفت»

در آغوشش می‌کشم و می‌گویم:

«ایرادی ندارد سعی کن قوی باشی، فقط یک چیز را به خاطر داشته باش گاهی اوقات برای به دست آوردن یک چیز دیگری را از دست بدهی»

به من می گوید:

«یعنی چه؟»

می گویم:

«یعنی تو باید برای به دست آوردن یک رابطه ابتدا آن را از دست بدهی.»

با ناراحتی نگاهم می کند و می گوید:

«تو چه چیزی را از دست می دهی؟»

کمی مکث می کنم و می گویم:

«رابطه مان را از دست می دهم.»

کنارم روی تخت نشسته و سعی می‌کنم که خودم را کنترل کنم. می‌گویم:

«چرا از ابتدا همه این حرف‌ها را به من نزدی؟ چرا نگفتی که آن قرص‌ها مربوط به تو نبودند؟»

اوون می‌گوید:

«می‌خواستم بگویم اما گفتنش برای من خیلی سخت بود زیرا امکان داشت که شغل پدرم به خطر بیافتد در عین حال دوست نداشتم که تو هم ناراحت شوی.»

با خودم فکر می‌کنم که من چرا به رابطه با تری ادامه می‌دهم. باورم نمی‌شود که اوون را در چنین مخمصه‌ای انداخته بود. من در تمام این مدت تلاش می‌کردم که رابطه‌ام را با او بهتر کنم. به اوون می‌گویم:

«حس می‌کنم یک احمق هستم.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«نباید این‌قدر به خودت سخت‌گیری، من قبلاً هم به تو گفته بودم که ماندنی نیستم بعلاوه الان هم اگر بگویم که آن قرص‌ها مال من نبودند دیگر فرقی نمی‌کند زیرا لیدیا نمی‌گذارد که با من زندگی کنی.»

سرم را میان دستانم می‌گیرم و از ناراحتی آهی می‌کشم. به سقف نگاه می‌کنم و می‌گویم:

«من به تری علاقه‌ای ندارم و دوست ندارم که او با جونیور صحبت کند اما اگر قضیه بیخ پیدا کند و کار را به دادگاه بکشاند، لیدیا با این حربه که می‌تواند از جونیور استفاده کند، می‌تواند پیروز شود.»

بعضی وقت‌ها واقعیت خیلی دردناک است. تلاش می‌کنم که گریه نکنم. اوون می‌گوید:

«دو راه بیشتر وجود ندارد. اگر بخوایم واقعیت را بگویم، آبروی پدرم را برده‌ام اما مطمئن باش به خاطر تو این کار را می‌کنم و قطعاً راضی هستم که تو جونیور را در کنار خود داشته باشی ولی اگر بگذاریم که تری به این رفتارهایش ادامه دهد می‌تواند ما را زمین‌گیر کند و تا آخر عمر مجبور هستیم درد بکشیم.»

اشکهایم را از روی گونه‌هایم پاک می‌کند و می‌گوید:

«هر اتفاقی که باید بیفتد بالاخره می‌افتد و من تا انتهای این کار در کنار تو هستم و پشتت را خالی نمی‌کنم تو هم به من قول بده که دیگر بدون من با تری صحبت نکنی قبول»

حرف‌های او به من امیدواری و شجاعت می‌دهد خیلی خوب است که می‌دانم هوای مرا دارد. اما تمام چیزی که برای ما مانده است همین دو راه است یا اینکه بایستیم و با او بجنگیم و یا اینکه در دادگاه قضیه را حل کنیم. کمی بعد

تلفن همراهم را نگاه می‌کنم. چندین تماس از دست رفته از تری دارم. نمی‌خواهم که مشکوک شود پس به او پیام می‌دهم و می‌نویسم:

«تری شرمندم می‌خواهم تنها باشم فردا یکدیگر را می‌بینیم» جوابم را می‌دهد و می‌گوید:
«ایرادی ندارد»

نفس راحتی می‌کشم و تلفن را به گوشه‌ای پرت می‌کنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هر دو ساکت هستیم. می دانم که هیچ کدام از ما تلاشی نمی کند تا حرفی بزند. قطعاً راهی وجود دارد که او بتواند پسرش را پس بگیرد اما این راه حتماً باید سخت باشد و حتماً راهی هم وجود دارد تا من بتوانم خودم را از این محمصه که تری برایم ساخته نجات دهم که البته آن هم بدون اینکه آبورن و پسرش تحت تاثیر قرار بگیرند ممکن نیست. از روی صندلی عقب ماشین آبورن را می بینم که به تری می گوید:

«با خودت چه فکر کردی؟ فکر می کنی اتفاقات دیروز را فراموش می کنم؟ تو به من آسیب رساندی و نمایشگاه اوون را هم به هم ریخته ای.»

با خودم می گویم:

«نه نه آنقدر عصبی اش نکن.»

برمی گردد و مرا نگاه می کند. دوباره می گوید:

«من هیچ وقت تو را دوست نداشتم من همیشه آدام را دوست داشتم.»

تری با شنیدن این جمله صورت اش را به آبورن نزدیک می کند و می گوید:

«من آدام نیستم. من تری هستم و اگر می خواهی هنوز مادر برادرزاده ام باقی بمانی باید هر چه را که من می گویم گوش بدهی.»

قطره ای اشکی از گوشه ی چشم آبورن سرازیر می شود من هم دستانم را مشت می کنم و دوست دارم که تری را بزنم اما نمی توانم زیرا دست هایم با دستبند بسته شده اند. تمام کاری که می توانم بکنم این است که پاهایم را بالا بیاورم و به صندلی ضربه ای بزنم. فریاد کشان می گویم:

«به او دست نزن. به او دست نزن.»

تری اهمیتی نمی دهد و شروع می کند به کشیدن موهای آبورن. در همین حین آبورن مرا روی صندلی عقب نگاه می کند. چقدر بیچاره هستم. بلند بلند زیر گریه می زند و سرش را به شیشه تکیه می دهد. حالا می توانم تمام غم ها و بدبختی های او را به وضوح درک کنم اما کاری از دستم بر نمی آید. هر دوی ما با تری به سمت پاسگاه می رویم در همین لحظه بی سیم را برمی دارد و می گوید:

«توهین به مأمور در حال انجام وظیفه و اقدام به زد و خورد با مأمور.»

فریاد می کشم می گویم:

«چی؟ من چنین کاری نکردم.»

تری اهمیتی نمی‌دهد. در همین حال آبورن نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«نگران نباش، فردا به سراغ پدرت می‌روم تا ببینم چه می‌شود.»

تری می‌گوید وقتی به پاسگاه رسیدیم داستان از این قرار است که من تو و او را در حالی دستگیر کردم که او داشت تو را کتک می‌زد و پس از اینکه به او دستور دادم از این کار دست بکشد با من نیز درگیر شد. فهمیدی؟ در غیر این صورت باید قید پسرت را بزنی. بعد از اینکه به پاسگاه می‌رسیم پیاده می‌شویم و تری داخل می‌شود و من آبورن را می‌بینم که مرا نگاه می‌کند و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و آن را مشت می‌کند.

وقتی داخل می‌شویم من به حرف‌های تری عمل نمی‌کنم. در حقیقت حرفی نمی‌زنم. به هیچ سوالی جواب نمی‌دهم. هر سوالی که پرسیده می‌شود من بیشتر در سکوت فرو می‌روم. تری با خودش فکر می‌کند که من به خاطر او دروغ می‌گویم اما این خیال خامی است. وقتی که می‌فهمند نمی‌توانند از من چیزی بپرسند ترجیح می‌دهند تا مرا رها کنند. در همین زمان تری می‌گوید:

«من تو را تا خانه می‌رسانم.»

اما می‌گویم:

«متشکرم خودم می‌روم.»

جلوی در می‌آیم و منتظر تاکسی می‌مانم در همین لحظه تری به سمت می‌آید من هم دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و شروع می‌کنم به گریه کردن. تری می‌گوید:

«چند روز تو را به حال خود رها می‌کنم اما بعد از آن به سمت می‌آیم و باید با هم درباره چیزهای مهمی صحبت کنیم.»

جوابش را نمی‌دهم دوباره می‌گوید:

«می‌دانم که ناراحت هستی اما تو همه چیز را از نگاه خودت می‌سنجی، اوون یک مجرم است و من به فکر سلامتی تو و جونیور هستم تو باید برای این کار از من ممنون باشی.» همچنان جواب نمی‌دهم و مقابل را نگاه می‌کنم تاکسی می‌رسد و سریع سوار می‌شوم راننده می‌پرسد:

«به کجا برویم؟»

می‌گویم:

«به خانه کالاهان جنتری»



نمی‌دانم که دقیقاً مقابل در خانه کالاهان جنتری چه کار می‌کنم اما می‌دانم کسی که در را باز می‌کند پدر اوون نیست. ولی کاملاً شبیه او است. چشمانش مثل اوون است اما خیلی خسته و تکیده به نظر می‌رسد. شاید هم منطقی باشد زیرا الان نیمه‌های شب است و احتمالاً خوابیده بوده است. پدرش از من می‌پرسد:

«می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

«در حقیقت باید به پسران کمک کنید»

ابتدا واکنشی نشان نمی‌دهد اما می‌گوید:

«تو باید حتماً همان دختری باشی که اوون درباره‌اش با من صحبت می‌کرد»

می‌توانم بپرسم اسم شما چیست؟

می‌گویم:

آبورن میسون رید. مرا می‌شناسد و به داخل خانه دعوت می‌کند وقتی که روی مبل کنار او می‌نشینم به او تمام قضیه را می‌گویم. ابتدا کمی مردد است اما در نهایت راضی می‌شود که به من کمک کند. کمی از اینکه کنار پدر اوون نشسته‌ام مضطربم. زیرا اگر پدرش هم نتواند کمک کند همه چیز به هم می‌ریزد. تقریباً در طول ۲۴ ساعت گذشته خوابیده‌ام اما آدرنالین موجود در خونم باعث می‌شود که هنوز بیدار باشم. در همین لحظه در می‌زنند. انتظار هر کسی را داشتم جز لیدیا. وقتی که درست نگاه می‌کنم می‌بینم تری هم کنار او ایستاده است. وقتی لیدیا مرا این‌جا می‌بیند کمی جا می‌خورد. نگاهی به تری می‌کند و می‌گوید:

«فکرش را نمی‌کردم این‌جا باشی.»

تری از من می‌پرسد:

«قضیه چیست؟»

در همین لحظه پدر اوون آنها را به داخل دعوت می‌کند. تری ترجیح می‌دهد داخل نشود و فقط لیدیا به داخل خانه می‌آید. پدر اوون شروع می‌کند و می‌گوید من به پسر شما گفتم که باید مواظب خودش باشد. شاید فکر می‌کند که در حرف من اغراق وجود دارد اما باید مواظب رفتارش باشد. آبورن به دنبال حق حضانت فرزندش است و من و کالتش را بر عهده گرفته‌ام. لیدیا می‌خندد و می‌گوید:

«چه جالب»

از خندیدنش متنفرم. در هنوز باز است و من تری را می‌بینم. به او می‌گویم که به مادرش بگوید تا این بازی مسخره را تمام کند اما به مادرش حرفی نمی‌زند و می‌گوید:

«آبورن چه اتفاقی افتاده؟»

حرفی نمی‌زنم و گوشه‌هایم را روی میز قرار می‌دهم از داخل گوشی چیزی را پخش می‌کنم که باعث تعجب همه می‌شود. وقتی که تری مشغول این بود که برای اوون توطئه‌چینی کند من صدای او را ضبط کرده بودم حالا او با شنیدن صدایش جا می‌خورد و چشمانش گرد می‌شود. می‌توانم افکارش را بخوانم. با خودش فکر می‌کند که من

شاید چیزهای بیشتری را ضبط کرده باشم. اندکی بعد سرش را پایین می اندازد و با خودش می گوید:

«لعنتی! لعنتی! لعنتی!»

لیدیا هم حرفی نمی زند و کاملاً متوجه می شود که کار پسرش تمام است. در همین حال با قیافه حق به جانب می گویم «مطمئن باشید پس از اینکه جونیور به خانه من بیاید، به جایی نخواهم رفت و در دالاس می مانم و شما می توانید هر وقت که بخواهید او را ببینید.»

در همین لحظه پدر اوون کاغذی را به لیدیا می دهد و می گوید:

«اگر برگه ی حضانت را امضا کنید و تری کاملاً بی خیال اوون شود، من از آبورن می خواهم که با شما کاری نداشته باشد.»

برای اولین بار در زندگی ام حس پیروزی و سربلندی دارم.

لیدیا قبل از اینکه برگه را امضا کند به تری نگاه می کند و می گوید:

«مطمئن می که این صدا صدای خودت بود؟ و مطمئن می که شنیده شدن این صدا برایت بد است؟»

تری آرام سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد. لیدیا چشمانش را می بندد. حالا انتخاب با اوست. می تواند تصمیم بگیرد که مرا به یک مادر خوب تبدیل کند یا اینکه برای پسرش دردسر بسازد. همه ساکت هستیم و کاملاً مشخص است که تری از این مخمصه ای که در آن افتاده شرمسار است. در نهایت لیدیا به آرامی برگه ها را امضا می کند و آنها را به پدر اوون می دهد. سعی می کنم خیلی آرام باشم اما از شدت خوشحالی دستانم می لرزد. از جایم بلند می شوم و به سمت لیدیا می روم. با چشمانی اشک بار نگاهم می کند و می گوید:

«حداقل فردا به دنبال او بیا تا آن موقع وسایلم را جمع و جور می کنم.»

می گویم:

«قبول! مشکلی نیست»

در همین هنگام پدر اوون به سمتم می آید و دستانش را دور شانهام می اندازد و به خطاب به آنها می گوید:

«متشکرم»

وقتی که آنها می روند من از پدر اوون تشکر می کنم اما او می گوید:

«نه آبورن کسی که باید شاکر باشد من هستم نه تو.»

فصل بیست و چهارم

اوون

وقتی که وارد شدم و به جای چهره‌ی آبورن صورت پدرم را دیدم کمی جا خوردم. در طول ۲۴ ساعت گذشته با او حرف نزده‌ام و بسیار نگرانش هستم. روی صندلی می‌نشینم و به پدرم می‌گویم:

«از آبورن خبری نداری؟»

می‌گوید:

«حالش خوب است» و ادامه می‌دهد:

«تمام اتهاماتی که به تو زده شده بود دیگر از پرونده‌ات حذف شده‌اند. حالا تو یک انسان آزاد هستی.»

در همین لحظه در باز می‌شود و پلیسی وارد می‌شود و به من می‌گوید:

«تو دیگر متهم نیستی و آزادی و می‌توانی بروی»

از پلیس می‌خواهم که کیفم را به من پس بدهد. در همین حال پدرم را می‌بینم که لبخند می‌زند و می‌گوید:

«آبورن واقعاً دختر خوبی است مگر نه؟»

با خنده می‌گویم:

«این قضیه چه ارتباطی به او دارد؟»

درخشش خاصی را در چشمان پدرم می‌بینم. درخششی که سال‌ها بود از چشمان او رخت بر بسته بود. پدرم قضیه را برای من تعریف می‌کند. سرم پر از سوال‌های بسیاری است اما ترجیح می‌دهم ساکت بمانم تا از این جا خارج شویم. پس از اینکه از آن جا خارج می‌شویم به پدرم می‌گویم:

«چگونه؟ چگونه توانست اتهامات را از بین ببرد؟»

پدرم فقط می‌خندد. آخر که چقدر دلم برای این خندیدن‌های او تنگ شده بود واقعاً بیشتر از این که دلم برای مادرم تنگ شده باشد دلم برای لبخندهای دلنشین پدرم تنگ شده بود. منتظر می‌شویم تا یک تاکسی برسد وقتی که تاکسی می‌رسد پدرم در را باز می‌کند و به راننده آدرس خانه‌ی آبورن را می‌دهد. قدمی عقب تر می‌رود و می‌گوید:

«بهتر است خودت از او بپرسی.»

در همین لحظه پدرم مرا در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

«من به خاطر همه چیز متأسفم.»

عذرخواهی‌اش را می‌پذیرم و سوار تاکسی می‌شوم. مثل یک پدر خوب برایم دست تکان می‌دهد. من هم مثل یک پسر خوب برایش دست تکان می‌دهم. در همین حال می‌گویم:

«احتمالاً چند ماهی مرا نبینی.»

در صدایش چیزی را می‌شنوم که پیش از این وجود نداشت. قدرت، اکنون قدرت ترک کردن را پیدا کرده است و اگر قرار بود او را نقاشی کنم قطعاً سایه‌هایی از رنگ سبز چشم آبورن در آن وجود می‌داشت. تا کسی شروع به حرکت می‌کند و من به سمت خانه‌ی آبورن می‌روم. دوباره همه چیز بین کالاهان جنتری و پسرش مرتب می‌شود.

???

سخت‌ترین کار ممکن این بود که در این لحظه با پدرم خداحافظی کنم اما اینکه به سمت خانه آبورن می‌روم بسیار خوشایند است. به مقابل خانه‌اش که می‌رسم در می‌زنم و صدای قدم‌هایش را می‌شنوم. صبر می‌کنم تا در باز شود اما تقریباً دو دقیقه طول می‌کشد و این دو دقیقه برایم چون سالی سپری می‌شود. چشمانم را می‌بندم. وقتی که در را باز می‌کند به آرامی چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌خندم. دیدن او در این جا واقعاً مرا شگفت زده می‌کند. جونیور را می‌بینم که جلوی در ایستاده و می‌گوید:

«من تو را به یاد می‌آورم»

با خنده می‌گویم:

«جونیور مادرت خانه است؟»

نگاهی به پشت سرش می‌کند و در را بیشتر باز می‌گذارد اما از من می‌خواهد تا خم بشوم. وقتی که این کار را انجام می‌دهم دستان کوچکش را به دور گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید:

«الان خیلی قوی هستم. به هیچ کس نگفتم که ما در آن اتاق یک چادر مسافرتی داریم.»

می‌خندم و صدای قدم‌های آبورن را می‌شنوم که به سمت در می‌آید. می‌گوید:

«عزیزم این قدر در را باز نگذار.»

اما وقتی جلوتر می‌آید و مرا می‌بیند می‌دود و او را در آغوش می‌کشم پس از مدتی در گوشه‌ای می‌نشینیم و او می‌گوید:

«جونیور برو به اتاق و به ماهی جدیدت غذا بده.»

جونیور می‌گوید:

«من قبلاً به او غذا داده‌ام»

می‌گوید:

«خب این بار برو و به عنوان یک میان‌وعده دوباره به او غذا بده.»

این بار جونیور حرف مادرش را گوش می‌کند و به سمت اتاق می‌رود. همین‌طور که او در آغوشم نشسته است به

نقاشی آویزان شده روی دیوار نگاه می‌کنیم. خیلی دوست دارم که از ارتباط خودم با آن نقاشی برایش بگویم و اینکه چگونه من خودم را آنقدر به آن نقاشی نزدیک می‌بینم ولی نمی‌توانم. زیرا این نقاشی اعتراف آدام است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

روی صندلی داخل بیمارستان نشسته‌ام. دقیقاً کنار تخت پدرم. پرستار از خانمی به نام لیدیا می‌پرسد:
«آیا می‌خواهید همه آن‌ها را دور ببندازید؟»

لیدیا در پاسخ می‌گوید:

«این دختر همیشه برای پسرک کاغذهای نقاشی می‌خرد و حالا آنقدر زیاد شده‌اند که دیگر در اتاق جایی نداریم و مجبوریم آنها را دور ببندازیم.»

قبل از اینکه پرستار حرفی بزند دوباره لیدیا به داخل اتاق می‌رود و چندین و چند کاغذ دیگر را نیز بیرون می‌آورد. پس از مدتی دختری از اتاق بیرون می‌آید و به این کاغذها با ناراحتی نگاه می‌کند. انگار که این وسایل برای او هستند. آرام اشک‌هایش سرازیر می‌شوند. به پرستار می‌گوید:

«نمی‌شود که آنها را بیرون نریزید؟ حداقل آنها را به کسی بدهید»

پرستار که ناراحتی او را می‌بیند می‌گوید:

«حتماً آنها را به کسی می‌دهیم.»

با شنیدن این حرف خیالش راحت می‌شود و به اتاق بر می‌گردد. من او را نمی‌شناسم اما قطعاً اگر کسی می‌خواست وسایل پدرم را دور ببندازد من هم چنین واکنشی نشان می‌دادم. زیاد عادت به نقاشی کشیدن ندارم اما به صورت تفننی این کار را انجام می‌دهم. حالا به سمت پرستارها می‌روم و سرم را داخل آن جعبه می‌کنم تا بتوانم از لای آنها چیزی بردارم. هم‌زمان از پرستارها می‌پرسم:

«اجازه هست...؟»

هنوز حرفم تمام نشده که پرستار می‌گوید:

«بله راحت باش»

آنها را به اتاق پدرم می‌برم و سعی می‌کنم تا آخر هفته که قرارست حالش بهتر شود چندین و چند نقاشی بکشم. پس تصمیم می‌گیرم که کنار او بنشینم. اما خیلی زود حوصله‌ام سر می‌رود. دوباره به اطراف نگاه می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که یکی از کاغذهای بزرگ را بردارم و عکسی از پدرم را بکشم. اصلاً دوست ندارم که او زودتر از موعد مقرر حالش خوب شود زیرا دوست دارم تمام طول هفته را این‌جا باشم و نقاشی بکشم تا بتوانم آن شب لعنتی را فراموش کنم. آن شبی که برادرم گفت:

«آنقدر به گوشی نگاه نکن اوون.»

«خواست به جاده باشد.»

حرف‌هایش مثل افسران پلیس بود و این جمله را در ذهنم تداومی می‌کرد که همیشه مواظب رانندگانی باشید که در حالت طبیعی نیستند. در همان لحظه چراغ سبز شد و من حرکت کردم و ناگهان تصادف کردیم. نمی‌توانم بگویم که من مقصر هستم یا نه البته اگر تجربه‌ی بیشتری داشتم قطعاً سمت چپ و راستم را قبل از چرخیدن نگاه می‌کردم.

دوباره به فضای بیمارستان بر می‌گردم. اغلب این‌جا بعد از ظهرها را در بی‌حوصلگی سپری می‌کنم. حالا باید از آن دختر سپاسگزار باشم به خاطر اینکه باعث شد سرگرمی جدیدی پیدا کنم. او همان دختری است که هر روز بین ساعت پنج تا هفت برای دیدن آدم می‌آید. بیشتر وقت‌ها خانواده‌اش در هنگام ورود او، اتاق را ترک می‌کنند. با خودم می‌گویم حتماً این درخواست آدم است. البته من احساس گناهکار بودن نیز دارم زیرا هنگامی که او می‌آید من سعی می‌کنم گوشم را روی دیواری که بین اتاق پدرم و اتاق آدم قرار دارد بگذارم و حرف‌های آنها را گوش بدهم. آدم هیچ وقت نمی‌خندد اما هر وقت این دختر سر و کلاهش پیدا می‌شود در تمام طول مدت مدام می‌خندد. با شنیدن حرف‌های‌شان فهمیدم که آدم خیلی ماندنی نیست و همین امر باعث شد که خیلی به خودم امیدوار شوم زیرا بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که آدم به درد نخوری هستم اما حالا وقتی می‌بینم که او هم سن و سال من است و می‌توانم بیشتر از او زندگی کنم کمی به خودم روحیه می‌دهم. اما وقتی فکر می‌کنم که دیگر نمی‌توانم برادر و مادرم را ببینم ترجیح می‌دهم جای آدم باشم. البته خیلی خوشحال هستم که نمی‌میرم زیرا من با شنیدن صدای آنها فهمیدم که این دختر چقدر او را دوست دارد و امیدوارم که روزی یک نفر هم مرا آنقدر دوست بدارد.

امشب قضیه کمی فرق دارد. دیگر نه صدای خنده می‌آید نه صدای پرحرفی. کمی گوشم را به دیوار نزدیک‌تر می‌کنم تا ببینم ماجرا چیست صدای آدم را می‌شنوم که می‌گوید:

«به نظرم مقصر خانواده‌های ما هستند زیرا آنها به من اجازه نمی‌دهند آخرین کسی را که دوست دارم در کنار خود داشته باشم.»

با شنیدن ادامه‌ی حرف‌شان می‌فهمم که دیگر وقت خداحافظی است و قلبم می‌شکند. با این که هر دوی آنها را نمی‌شناسم اما دلم خیلی برای آدم می‌سوزد. دوباره صدای‌شان را گوش می‌دهم. آدم می‌گوید:

«به من چیزی بگو که تاکنون به کسی نگفته‌ای.»

در همین لحظه با خودم می‌گویم که من نباید به این راز گوش کنم زیرا این بیشتر شبیه به یک اعتراف است و اگر من هم آن را بشنوم دیگر فقط آدم آن را نمی‌داند. پس بلند می‌شوم و به سمت آسانسور می‌روم و در گوشه‌ای می‌نشینم. در همین لحظه آسانسور باز می‌شود و برادر آدم را می‌بینم. او را از قبل دیده‌ام و می‌شناسم. نامش تری است.

البته به خاطر اینکه خیلی کم به دیدن آدم می‌آید. زیاد او را دوست ندارم. تری ساعتش را نگاه می‌کند و به سمت اتاق می‌رود. آدم و آن دختر مشغول گفتن جملات خداحافظی و رازهای خود هستند. پس من نباید بگذارم که او داخل شود. صدایش می‌زنم و متوقف می‌شود. بر می‌گردد و نگاه می‌کند. به او می‌گویم:

«مزاحم آنها نشو»

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«تو دیگر چه کسی هستی؟»

می‌گویم:

«من اوون جنتری هستم.»

به نظرم برادرت و آن خانم که در اتاق هستند به زمان بیشتری نیاز دارند. فعلاً داخل نرو. نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«آقای محترم آن خانم که داخل اتاق است باید به پروازش برسد.»

خیلی سریع وارد اتاق می‌شود و به او می‌گوید که دیر شده. به سختی از یکدیگر جدا می‌شوند. واقعاً این دردی را که آن دو متحمل می‌شوند روی سینه‌ام حس می‌کنم. صدای تری را می‌شنوم که به آن دختر می‌گوید:

«بس کن»

انگار می‌خواهد دوباره به اتاق برگردد. بازوی اش را چنگ می‌زند و می‌گوید:

«شرمند ولی ما باید برویم»

حتماً به این دلیل به تری اجازه داد بازویش را بگیرد که حالش مساعد نیست. اما در کل از رفتار تری خوشم نمی‌آید. دخترک قدمی به عقب برمی‌گردد تا به سمت اتاق برود اما تری او را به زور وارد آسانسور می‌کند. دخترک با التماس به تری می‌گوید:

«خواهش می‌کنم بگذار برای آخرین بار با او خداحافظی کنم» اما تری سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«خداحافظی‌ات را کرده‌ای.»

به نظر من تری قلب ندارد. واقعاً دلم برای آنها می‌سوزد. می‌توانم خودم را جای آدم بگذارم و می‌دانم که چه لذتی دارد اینکه ببیند در باز می‌شود و آن دخترک دوان دوان به سمتش می‌آید و برای بار آخر او را در آغوش می‌گیرد و خداحافظی می‌کند. در همین لحظه ناگهان می‌بینم که دخترک از پله‌ها به سمت در بر می‌گردد و تری هم به دنبال او می‌آید. با خودم می‌گویم که باید به او کمک کنم. پس می‌روم تا جلوی تری را بگیرم. اما ناگهان مشتش بر روی صورتم می‌نشیند و روی زمین می‌افتم. سعی می‌کند از روی من رد شود تا به دخترک برسد اما من زانویش را می‌گیرم تا نتواند حرکت کند به زمین می‌خورد و صدای مان بالاتر می‌رود. پرستارها جیغ می‌زنند و همه جا شلوغ

می‌شود. پس از مدتی تری آرام می‌نشیند تا دخترک دوباره با آدام حرف بزند. من هم وارد اتاق پدرم می‌شوم و از کنار دیوار صدای آنها را می‌شنوم. به آدام می‌گویم:

«برای همیشه دوستت خواهم داشت حتی اگر نتوانم.»

لبخند می‌زنم و خیالم راحت می‌شود از این که توانست مأموریت خود را به انجام برساند. البته کمی برای من خنده دار است، چه کسی باور می‌کند که اولین دعوای من بر سر دختری بود که نسبت به او هیچ حس و شناختی نداشتم؟

???

تقریباً ۶ ساعت گذشته و نقاشی‌ام را تمام کرده‌ام. آن را کنار پنجره گذاشته‌ام تا خشک شود. می‌دانم که امشب دیگر خبری از آن دختر نیست و کمی ناراحتم. دلم می‌خواهد به اتاق آدام بروم اما مطمئن نیستم که برادرش آن‌جا هست یا نه. با کمی تردید در می‌زنم. صدای ضعیفی می‌آید که می‌گویم:

«بیا داخل»

وقتی مرا می‌بیند و نمی‌شناسد تلاش می‌کند تا چند سانتی خودش را به جلو هدایت کنند اما این کار برایش خیلی سخت است. تقریباً هم سن من است. خیلی جوان است هنوز خیلی زود است که مرگ به سراغ او بیاید. همیشه شنیده‌ام که مرگ با پیری عجین شده است. جلوتر می‌روم و می‌گویم:

«سلام»

با تعجب نگاهم می‌کند. می‌گویم:

«چیزی برایت آورده‌ام که شاید خیلی از دیدن آن شگفت زده شوی.»

نقاشی را کنار تختش می‌گذارم و اجازه می‌دهم تا نگاهش کند البته به درستی نمی‌تواند آن را ببیند و می‌پرسد:

«این نقاشی چیست؟»

جلوتر می‌روم تا برایش توضیح دهم می‌گویم:

«اسم من اوون است پدر من در اتاق کناری بستری شده است و چند هفته‌ای هست که ما این‌جا هستیم.»

می‌پرسد:

«چه مشکلی برای او پیش آمده؟»

می‌گویم:

«به خاطر تصادف در کما رفته است البته راننده من بودم.»

در همین حال نگاهی به دهانم می‌اندازد و زخمی کنار آن می‌بیند. می‌پرسد:

«تو همان کسی هستی که با برادرم دعوا کرد؟»

کمی جا می خورم اما با خنده می گوید:

«پرستارها به من گفتند تو همان کسی هستی که نگذاشت برادرم به سمت در بیاید و آبورن توانست برای آخرین بار به دیدنم بیاید.»

همچنان سرم پایین است و حرفی نمی زنم. آدام می گوید:

«خیلی از تو ممنونم»

پس از چند لحظه درباره ی نقاشی با او حرف می زنم و می گویم:

«دیشب بعد از دیدن آن لحظه احساس کردم که باید این نقاشی را برای تو یا او یا هر دویتان بکشم.» می پرسد:

«چه چیزی را نقاشی کرده ای؟»

نقاشی را نشانش می دهم و می گویم:

«این اولین تلاش من برای کشیدن نقاشی بوده است اگر بد شده است عذر می خواهم!»

با چشمان گرد شده نقاشی را نگاه می کند و می گوید:

«واقعاً این اولین تلاشت بوده است؟»

سرم را تکان می دهم و می گویم:

«بله»

می گوید:

«و امیدوارم احتمالاً آخرین تلاشت نباشد. این اثر خارق العاده است.»

از روی تخت جابه جا می شود و بالاتر می آید تا بهتر نقاشی را ببیند. از من می خواهد تا به او یک خودکار بدهم.

بدون معطلی و پرسیدن هیچ سوالی به او خودکاری می دهم و شروع می کند به اینکه پشت نقاشی یک جمله بنویسد

همینطور که اشک هایش سرازیر می شوند و پایین می ریزند جمله ای را می نویسد سپس نگاهم می کند و می گوید:

«در حق من یک لطف می کنی؟ می شود این نقاشی را از طرف من برای آبورن بفرستی؟ آدرسش را به تو می دهم.»

وقتی که اسم کامل او را به من می گوید متعجب می شوم و می گویم:

«من هم اسمش شبیه اسم او است.»

آدام به آرامی روی تخت دراز می کشد و با خنده می گوید:

«شاید سرنوشت است.»

سرم را تکان می دهم و به حرفش توجهی نمی کنم و می گویم:

«قطعاً این دختر سهم توست نه من.»

نگاه می کند و می گوید:

«خوشبختانه آبورن دو سهم دارد»

از شنیدن حرفش احساس خوشایندی به من دست می دهد و اندکی بعد آدام به خواب می رود. دستانش را می بینم که روی سینه اش قرار گرفته اند و به آرامی خوابیده است. پس از دیدن چنین صحنه ای سریع از اتاق خارج می شوم تا بتوانم کاری که گفت را انجام بدهم و با خودم می گویم «من این نقاشی را برای آن دختر می فرستم و بعد از آن آدرسش را دور می اندازم. انگار نه انگار که اصلاً او را دیده ام.»

به این معتقدم که اگر این دختر در سرنوشت من قرار داشته باشد خودش روزی سر و کله اش در زندگی من پیدا خواهد شد. در همین حال نگاهی به پشت نقاشی می اندازم تا ببینم آدام چه نوشته است. آن را می خوانم

«تا ابد دوستت خواهم داشت حتی اگر دیگر نتوانم.»

پس از خواندن این جمله دوباره نقاشی را نگاه می کنم و ناخودآگاه دستانم را به سمت نقاشی می برم. انگشتم را بین دو دستی که از یکدیگر جدا هستند قرار می دهم و فکر می کنم که چه چیزی توانست این دو دست را از هم جدا کند. با خودم به این فکر می کنم که ای کاش حرف های آدام به واقعیت تبدیل شود و آن دختر سهم دیگری هم داشته باشد زیرا واقعاً لیاقتش را دارد.



[←۱]

Auburn

[←۲]

Adam

[←۳]

بزرگ‌ترین شهر ایالت اورگن در ایالات متحده آمریکا

[←۴]

نهمین شهر بزرگ در آمریکا و سومین شهر بزرگ در ایالت تگزاس

[←۵]

Lydia

[←۶]

Terry

[←۷]

ایالتی در غرب آمریکا

[←۸]

Gentry Owen

[←۹]

Reed Mason

[←۱۰]

Sinned

[←۱۱]

Emory

[←۱۲]

Carry

[←۱۳]

شهر کتاب (nbookcity.com)



به همه‌ی نقاشی‌ها نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که کنار هر نقاشی یک اعتراف قرار دارد. با تعجب می‌پرسم: «همه‌ی این اعترافات‌ها از انسان‌های واقعی است؟ همه‌را می‌شناسی؟» سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود. «تمام آن‌ها متعلق به افراد ناشناسی هستند که اعترافات خود را از شکاف در داخل می‌اندازند و من با الهام گرفتن از آن‌ها نقاشی می‌کنم.» به سمت نقاشی بعدی می‌روم. بدون آن که نقاشی را نگاه کنم اعتراف را می‌خوانم.

